داستان شهربانو

وقایع ایران در پایان عهد ساسانیان و زمان حمله عرب

بخش دوم - آزرمیدخت

تألیف

رحیم زاده صفوی

چاپ دوم

۱۳۲۷ خورشیدی

DASTAN CHAHR BANO

par

Rahimzadeh Safavi

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

داستان شهربانو

وقایع ایران در پایان عهد ساسانیان و زمان حمله عرب

بخش دوم ـ آزرمیدخت

تألیف

رحیم زاده صفوی

چاپ دوم

۱۳۲۷ خورشیدی

DASTAN CHAHR BANOU

par

Rahimzadeh Safavi

بخش دوم ـ آزرمیدخت

بند نخستین ـ نگاهی بگذشته

روزی از مهرماه سال ۶۲۸ میلادی شامگاهان قصری که مشهورترین بناهای عصر و درقصبهٔ موسوم به شهربانو (۱) درشمال شرق تیسفون روی تپهٔ قشنگی واقع بود رونق مخصوصی برخود گرفته چراغ های عمارات روشن و برق قطعه های نازک یشم و مرمری که در خانهٔ بزرگان عوض شیشه در پنجره‌ها بکار میبردند دیدهٔ بیننده‌را خیره میساخت دروسط اینکوشك گنبد لاجوردی بتقلید گنبدهای قصر خورنکه یا بقول عرب ها خورنق بنا گشته و چهار سمت آن گنبد ضربی‌های متعدد بنظر میرسید که روی آنهارا باخشت‌های کاشی ولعابدار مزین کرده بودند واقعاً بنای سقف‌های ضربی‌دار که بهترین یادگار عهد ساسانیان است زیباتر و مناسب‌ترین سبك معماری است که هنوزهم دردهات معمول وخانهٔ ایرانی‌را تابستانها سرد وزمستانها گرم داشته از تولید موریانه بر کنار و چندین برابر از سقف های چوبی محکمتر است و در آنزمان شهری‌ها برای احتراز ازگل اندود که اسباب کثافت و زحمت دائمی است روی ضربی ها را از یك ورقه کاشی نازك میپوشاندند که با تعمیر جزئی سالها دوام یافته دور نمای شهر را نیز بسی دلفریب میساخت اینکوشك موسوم بود به (دیر) و از کاخهائی بود که ملکه‌آزرمیدخت دختر دانشمند شهنشاه خسروپرویز برای تفرجگاه خویشتن بنا کرده ایام بهار و پائیز را که از پایتخت عازم ییلاق میشد و از ییلاق برای زمستان بشهر برمیگشت مدتی‌را درآن کوشك باخواهران ویارانش

---

(۱) قصبهٔ‌شهر بانورا یکی از شاهزادگان ساسانی موسوم به گلبانو بنا نهاده و در اطراف آن هشتاد آبادی ایجاد کرد و آن ناحیه بلقب آن خانم که شهربانو بود نامیده شد.

بسر میبرد اما امسال بسبب تحریکات دائمی درباریان مشهور بود که آزرمیدخت زودتر ازموعد بپایتخت میآید. چسبیده به مزگت(۱) مخصوص قصر نمازخانهٔ کوچکی بود که بانو پس ازستایش اورمزد پاک ازمزگت بآن اطاق کوچك رفته بمراجعهٔ کارهای مهم و اطلاعات و اخباری که دائماً میرسید مشغول میشد.

این نکته نیز ناگفته نماند که پس از قتل شهنشاه پرویز مابین جمیع شاهزادگان وبانوان خانوادهٔ ساسانی دونفر بسبب بینش ودانش وکاردانی و شجاعت خود مرکز حل و عقد مهام کشور واقع گشته قوت و قدرت رجال دولت وسرنوشت مملکت وامید ملت به‌رأی وخردمندی‌آن دونفر بسته بود و آنها عبارت بودند از ملکه پوراندخت و خواهرش آزرمیدخت که هردو نیز به‌نوبه صاحب تخت و تاج شدند.

درنمازخانه پیرزنی باموی سپید وصورت پرچینی که آثار قوت اراده و دانش ازآن پدیدار بود چند لولهٔ نقره که سابقاً نامه‌های بزرگان‌را عوض پاکت درآنها مینهادند روی میز پایه‌کوتاه کوچکی ازسنك یشم قرارداده و گوئی در برابر هجوم اندیشه‌های گوناگون باترتیب اسبابها وپس وپیش کردن آلات روی میز خود را مشغول مینمود و گاه گاه با دیدهٔ انتظار بدرگاهی مینگریست که راهرو مزگت بود و بابیصبری جلو میرفت و باز خود را نگاه میداشت ولی در همین هنگام صدای در شنیده شد و پیرزن دویده پرده را برداشت درپس پرده طلعت تابان آزرمیدخت نمودار گشت که رنگش کمی ماهتابی شده دربن مژگانش ریزه های الماس گون اشك برق میزد پیرزن دست بانو را بوسیده او را بسمت مسندش برده نشانید و خود روبرویش ایستاده باصدای گرفته ولهجه‌ای که محبت مادرانه ازآن

(۱) مزگت درفارسی به معنای مسجد عربی است وریشهٔ آن آرامی است.

پدیدار بود گفت - ای شهنشاه زادهٔ من بازآنچه را که بیندهٔ کمینه‌ات نوید دادی ازیادبردی اینچه چهرهٔ اندوهنا کی است که تو به‌خود میدهی ؟ مانند تونو گل شادابی‌را چه افتاده‌است که باید بگریی ؟ همچون تو سرو بلندی‌را چه پیش آمده است که سرشك درد بباری ؟ امروز کیست که ازتو فرخنده‌تر باشد ؟ جهانی‌را دل وزبان وتن وجان باتواست وتو خود ندانم درکجائی ؟..
ملکه آهی کشیده برصفه تکیه زده پاسخداد :

ای مامك دلفروز ! چه میگوئی کیست که در اینجهان اورا بیش از من دردو رنج باشد ، مادرم مرا در روزگاری زائید که کار سپهر واژون شده است . پدرم باتیغ ستم نابودگشت وبرادرانم‌را برادر دژم‌خویم شیرویه خون بریخت و گوئی همهٔ مردم این کشور که خویشتن را زرتشتی بهدین و پاك آئین میخوانند فراموش کرده اند که جز از تخمه کیان و نژاد ساسانیان کسی را نرسد که برایشان فرمانروا باشد - آری ، مردمان همگی گفتهٔ یزدان‌را از دل زدوده‌اند ، ای (مهرجهان) ای مامك مهربانم ، آیا نمیبینی که ما چند زن که ازدودهٔ ساسان بجا مانده‌ایم چگونه بی‌یار ویاور دور از تخت و تاج و دور از خانمان و سپاه آواره و سرگردان در گوشه و کنار افتاده‌ایم ...

- پیر زن که دانستیم مهرجهان نام دارد اشك از دیده سترده گفت : - ای خداوند و خداوندزادهٔ من کاشکی این پیر فرتوت پیش از اینها میمرد و اینرنج و اندوه تو را نمیدید اما آسوده باش که مردمان بدانسان که فرمودی بیدین نیستند ومن بسی مژده‌های نیکو دارم که همگی امید بخش است آیا مانندتو بانوئی را که پدر بزرگوارت در آنروز شکار میفرمود : « آزرمیدخت شیر میدان وفروغ شبستان است » سزاوارخواهد بود که بجای برخاستن وکین خواستن برجای باشی وسرشك اندوه بپاشی

هرگز، این خود شایستهٔ نبیرهٔ خسرو انوشیروان که یادگار خداوند بزرك ایران است نمیباشد...

- بانو پاسخداد - نه، مادر جان، گریهٔ من از سستی یابیم و هراس نبود من درمزکت بودم وپیش اهورامزدا می‌نالیدم چو نالیدن نزداو ننك نیست من با امشاسپندان (۱) نکوکار راز دل داشتم و همی پرسیدم که چه سرنوشتی‌را بهرهٔ اینکشور داده‌اند وآیا ایران‌را که گرامی‌ترین مرز ایزدان بوده است پس از این ازدیدهٔ مهرخود دور میسازند؟ - پیر زن پرسید آیا پاسخی از سروش شنیدی؟ آزرمیدخت گفت: - آه، دریغ!.. وساکت ماند مهرجهان فوری آن مبحث غم‌انگیزرا تغییر داده یکی از لوله‌ها را که روی میز بود برداشته عرض کرد: - بانوی من آیا مهرسراین نامه را می‌شناسی؟ آزرمیدخت لوله را گرفته همینکه چشمش به مهر افتاد رنگش سرخ شده گفت: - اوه، مادر جان، ببینم بهمن چه کاری از پیش برده است؟ پس تو چرا زودتر نامه را بمن ندادی؟ اینرا گفته کاردی ظریف را که دسته‌ای از عاج داشت برداشته مهر از سر لوله برگرفت و طوماری از پوست آهو که دردرون اوله بود بدرآورده گشود و به مهرجهان فرمود بنشیند وگوش بدهد آنگاه چنین خواند:

- بخاك پای شهنشاه زادهٔ بزرك آزرمیدخت که اورمزدش همواره فرخنده وپاینده بداراد، کمین بندهٔ تو بهمن جادو پس از خواندن فرمان درپی پژوهش برآمد و از شهر دمشق بانتاکیه و از آنجا ببیزانس ناشناسانه ره سپرد و نیز چندین کس از هوشمندان بهرسو فرستاده راه و روش وچگونگی سازشی‌را که شهربراز نابکار با هراکلیوس پادشاه روم بمیان‌آورده است بدرستی دانسته واینك بپیشگاه سپهر پناهت مینویسد:

(۱) امشاسپندان فرشتگانی هستند که سررشته دار کارهای جهانند.

پس از مرگ شهنشاه خسروپرویز شهر براز که بر تمام سپاه ایران چه در شام (سوریا) وچه در (گبت)[1] مصر فرمانده بود میخواست رنجشی را که از خسرو داشت آشکار و سرکشی آغاز و از اینرو با هراکلیوس براه دوستی و یگانگی رفته فرزند خود انوشتاش را بدربار روم فرستاده پیغام داده بود که هرگاه پادشاه روم باو کمك نماید که تاج و تخت ایران را برباید همهٔ کشورهای شام و روم و آسیای پیشین (اناتولی) سورستان (بین النهرین) خاوری را که از رومیان گرفته و اینك در چنك ایرانیان است شهر براز واپس خواهدداد و بسا چیزها ازاینگونه گفته بود. انوشتاش ازهراکلیوس خواهش کرده بود که اوجائی را فرمان کنند تا پدرش پوشیده ازسران سپاه ایران بدانجا آید و پادشاه را دیده گفتگو شود هراکلیوس با خوشنودی آن پیشنهاد را پذیرفته و در شهر هراکله کنار دریای پرپونتس (مارمارا) هراکلیوس با شهر براز بدیدار همدیگر رسیدند و درمیانه پیمانی بسته شده پادشاه روم انوشتاش پسر شهر برازرا نام ونشان (پاتریکانی) داد که دردربار روم جایگاهی بلند است و دختر شهر برازرا برای پسرخود تئودوز ودختر انوشتاش راهم که نوهٔ شهر براز باشد برای پسر دیگرش کنستانتین بزنی گرفته ودختر خودرا بپسر دیگر شهر براز که فیروز نام دارد داده است اما شهنشاه غباد شیرویه برادرگرامی شما ازیك‌سو با هراکلیوس بگفتگو پرداخته نوید داد که خاج عیسی را که سپاهیان ما ازدژهوخت (بیت المقدس) آورده بودند باخاکهای روم پس دهد وازسوی دیگر باشهر براز دم‌ازیاری زده درکارهای بزرك نزداو پیکها فرستاده رای‌وديد ويرا گرامی میداشت وباآنکه نابکاریهایش را میدانست پرده پوشی میکرد همین رویهٔ شهنشاه شیرویه نگذارد شهر براز بسرکشی پردازد تاپس از مرگ آن شهنشاه جوانمرك باکمك رومیان رو

(۱) درایران شام وگبت را به سوریه و مصر اطلاق میکردند.

بپایتخت آمد وشما خود از کردار زشت وی در تیسفون خوبتر آگهید - از کارهای زشت شهربراز یکی آنستکه ازروز مرك شهنشاه پرویز درمیان اردوهای ماچه در شام و چه در گبت و آسیا مردمانی گماشت که داستان کشتن آن پادشاه بهشت آرامگاه را برای سپاهیان گفته اینگونه وا مینمودند که خسرو در دیوان داوری پیش روی مردم و فرزندانش خود را گناهکار و بزه کار دانسته همهٔ نکوهش ها برخود درست کرده است و ازاینرو میخواست تادل سپاهیان را از خاندان ساسانی بگرداند و پیوسته همیگفتی که پس از پرویز هر ساسانی که دارای افسر شود جز ستم برمردمان روا ندارد! . اکنون این کمین بنده ودیگر بندگان بچابکی رواهٔ آستانه شدیم وپیشنهادم آنکه فرمان رود بهرگونه باشد داستان داوری شهنشاه پرویز را بدانگونه که بوده است از روی نامهٔ دیوانی که در گنجینه است بدست آورند و از آن رونویسها کرده بهرسوی کشور بفرستند تاچنانکه بندگان بدرستی آگهند همه کس بداند که برشاهنشاه گناهی نتوانسته‌اند بار سازند وبستم کشته شده - باری سرانجام پیمان بندگان برآنست که تا آن نابکار نمك نشناس را از تخت بتخته واژگون نیندازیم آرام نشینیم وروی آسایش نبینیم! شاهی اهرمن خجسته مباد! بندهٔ آستان - بهمن جادویه)

چون نامهٔ بهمن بسر آمد آزرمیدخت را چهره برافروخت و مهر جهان گیس سفید نیز مانندخانمش شادمان گشته گفت: - اکنون دانستی بانوی من، که هرگز اور مزد یکتا تو را وانمیگذارد؟ آزرمیدخت بالبخندی پرسید:

آیا توچه پیش بینی میکنی؟ گمان داری بهمن میتواند شهربراز را از تخت فرود آورد؟ من از اینکار اندیشناکم! - گیس سفید پاسخ داد: مانباید بگذاریم که بهمن ازشام با اردو وسپاهی بیاید زیرا این خود زبان

بسیار دارد نخست آنکه شهربراز که چنان بداند بجنك برمیخیزد اگر شکست بر بهمن افتد دیگر سران و بزرگان پس از وی بدشمنی شهربراز گستاخی نخواهند کرد و اگر شهربراز شکسته شود آنگاه از خود بهمن بایستی بیندیشیم که جای وی را نگیرد دو زیان دوم آنست که چون بهمن سپهبد سپاه باشد بزرگان و سپهبدان دیگر بهمچشمی برخاسته از یاری دریغ میورزند - در این هنگام کنیزك نازنین چهره‌ای بدرون آمده نماز برد و گفت : خداوند فرخنده باد سپهبد خراسان فرخ هرمز بافرزندش رستم برادراست و شهزاده (گشنسب بنده) [1] از آذربایگان رسیده نفری چند از شهزادگان شروانشاهی همراه او بند وبار میخواهند - آزرمیدخت با شگفتی پرسید راستی فرخ هرمزاست خوداوست؟ کنیزك پاسخداد آری خداوندخوداوست . آزرمیدخت باچهرهٔ گشاده گفت :

- سپاس اورمزدرا که سپهر نیلوفری سرانجام بکام ما گردید !

پس ملکه بمهرجهان فرمان داد که پیشکار وسرکاران‌را بپذیرائی مهمانان گمارد و خویشتن رخت خواست و سپرد که برای وی جامهٔ سیاه بیاورند .

بند دوم - دنبالهٔ سخن

در تالار وسیعی که در سمت راست گنبد بزرك قصر (دیر) واقع بود گروهی ازبزرگان ایرانیان نشسته و در بالای تالار آزرمیدخت مانند خورشید تابان که در پس ابرهای بهاری رخ بپوشد با لباس سیاه و چادر نازك و مشکی که نیمی از نیم تاجش‌را گرفته ومانند چارقدهای این‌زمان از پشت تانزدیك کمرش میرسید وعصائی مرصع در دست چپ روی کرسی

(۱) گشنسب درلهجهٔ عرب جشنفش وجسنس شده ونساخان آنرا بانواع مختلف مغلوط نوشته‌اند .

قرارداشت چاکران مشغول خدمت بودند ودوبندهٔ زرین کمر که سال هیچ کدام ازچهارده نمیگذشت پشت سرآزرمیدخت بادبیزن در کف داشتند وعقب آنها مهرجهان گیس سفید وی بر کرسی نشسته بود وازآنجائیکه این پیرزن بسبب هوشمندی و کیاست در عهد پرویز همیشه مورد توجه وطرف شور آن پادشاه واقع میشد امروزهم مابین رجال مملکت دارای نفوذی بزرك بود درسمت راست شهزاده گشنسب بنده ازبنی اعمام دور تر پرویز نشسته وزیردست او سه نفر ازشهزادگان شروانشاهی بودند ازاولاد بهرام اول که پدر برپدر برناحیهٔ شیروان وولایات مجاورآن تادشت مغان فرمانروائی داشتند ودرسمت چپ انجمن، فرخ هرمزسپهبد خراسان بود بافرزندش رستم که ازجوانان دانشمند ودانش دوست عهد بشمارآمده فیلسوفی فرزانه بود زیر دست آنها سه نفر دیگر از سرداران آرام گرفته بودند.

ملکه آزرمیدخت مهمانان خود را دلجوئی و پرسش کرده آنگاه گفت: - شگفتم آید که چگونه شما بزرگان کشور هر کدام درآرامگاه خود آسوده زیسته بگزارش کار های پادشاهی نمینگرید (روبه شهزادگان) آیا نامه‌های پیاپی ما بشما رسید؟ - گشنسب بنده سری باحترام فرود آورده پاسخداد: - شهزادهٔ بزرك خداوند کشور شاد باد ما را از آنچه گذشته بود آگهی دست داد جز آنکه در فرمانهای شهریاری همه جا نوشته میشد آنچه روی داده بارأی و خشنودی بزرگان پایتخت بوده و این خود مارا برجای میداشت اماهمینکه نخستین نامهٔ خداوند خودرا دریافتیم وازآنچه زیر پرده مانده بود آگه شدیم سردر کف نهاده بآستان شتافتیم واینك فرمان‌را چشم داریم.

فرخ هرمز نیز از سوی دیگر در جواب آزرمیدخت بهمین گونه سخن رانده و مخصوصاً بعرض رسانید که پس از شنیدن خبر پادشاهی

شهربراز بهم برآمده سپاه گرد آورده منتظر بوده است که ازجانب فرزندان پرویز و شهزادگان باو دستوری رسد و اینك خویشتن از پیش ناشناس آمده سپاه از دنبال میآید و در خاتمهٔ کلامش گفت :

اکنون از هرچیز بایسته‌تر آنست که بندگان را از آنچه در انجام شهنشاهی خسروپرویز تااین هنگام رفته است بیاگاهانند تااز روی بینش رأی زنیم و چارهٔ کار کنیم .

آزرمیدخت اشاره بمهرجهان فرموده گفت :

ـ مرا یارای آن نیست که سرگذشت‌های اندوهبار و خونین را باز برزبان آورم و اینك مهر جهان که از همهٔ گزارش‌ها نیکو آگهست بهتر میتواند آنچه‌را تاامروز روی داده بگوید وبدی ونیکی‌را ازهم جدا ساخته زشت و زیبا را آشکار سازد .

مهرجهان از جای برخاسته نماز برده باآوازی که ازشدت غم ودرد میلرزید گفت : ـ آری امشاسپندان سرنوشت مرا بارنج واندوه توأم ساخته دیده‌بانی پلشت کاری های چرخ را بر این کمینهٔ ناتوان واگذارده‌اند اینك داستان ستم کاریهای سپهر این چنین بوده که می گویم :

فرخ هرمز بمهرجهان گفت : ـ مامیدانیم که بسی چیزها ازدرون کارها می‌دانی که ما را ازآن آگهی نیست و چشم می‌داریم که ازآنها داستان برانی و نخست سرانجام کار خسرو پرویز را بازگوئی .

مهرجهان پاسخداد : هنگامیکه خسرو پرویز ازجلو سپاه هراکلیوس بتیسفون آمد کارها بس دشوار شده بود .

مردمان ازدرازی جنك باروم بستوه آمده بودند وهراکلیوس برای چند کس از بزرگان ایرانی زر و سیم بسیار فرستاده پیغام داده بود که ما رومیان خواهان آشتی هستیم و بخسرو پرویز پیشنهاد کردیم تنها کشور

(کبت) مصر را بما وا پس دهد و کشورهای شام (سوریا) وآسیای پیشین و دیگر خاك ها که از روم گرفته‌اند برای ایران بماند و آشتی کنیم اما او که جز خون‌ریزی هوسی ندارد نپذیرفت - این پیغام‌های هراکلیوس هرچند برای فریفتن مردمان بود اما بدلها چسبید و کسانی که ازجنك فرسوده بودند وخاندان آن لشکریان که سالها بود مردانشان بمیدانهای شام وآسیای پیشین فرستاده شده بینوا مانده بودند بژاژخائی مزدوران بیگانه فریفته گشته به غوغا پرداختند از یك سو نیز هرمز مرزبان بهمنشهر (ابله) بفرمان خسرو پرویز چند شهر در کنار دریا که از آن مهاراجهٔ هند بود بگرفت وهندیان که در برابر کشتی‌های جنگی وسپاه ایران تاب نمی‌آوردند ازراه دوستی نابکاری و دستان آغازیده و فرستادگان مهاراجه درتیسفون همه‌جا میگفتند ستاره شناسان هندی پیش‌بینی نموده‌اند که چون پرویز سی‌وهشت ساله شود شهریاری ازاو بفرزندش خواهد رسید!..[1] این‌سخنان وبسیاری چیزهای دیگر که ازخواندن داوری نامهٔ خسرو پدید میگردد دشمنان اورا گستاخ ساخت...

شهزاده کشنسب بنده ازمهرجهان پرسید: - آیا تو آن داوری نامه‌را نزد خودداری؟

- مهرجهان پاسخ داد: - آری وهم اکنون برای شما خواهم‌خواند.

سرانجام سخن آنکه شبی دراندرون سرای والمیده وخوابم نمی‌برد آوای پاسبانان کاخ و کهن دژ گاهگاهی بگوشم میرسید که به‌آئین همیشگی خود فریاد میزدند: - شهنشاه پرویز پاینده باد!..

و چون پاسبانی از یکی از بامها آواز میداد آن دیگری ازبام دیگر فریاد می‌کرد: - شهنشاه پرویز فرخنده‌باد!.. آنشب همه‌چیز بدستور پیشین

(۱) رجوع به محاکمه خسرو پرویز نقل ازطبری وابن اثیر.

و مانند همیشه بود اما (که داند بجز ذات پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار)

هنوز چشمانم ازخواب گرم نشده که خواجه سرائی سراسیمه بیدارم کرد که برخیز که روز رستاخیز فرا رسید چون برخاستم گفت نابکاران دور هم گرد آمده و شهزاده غباد شیرویه را که خسروپرویز با فرزندان دیگرش بکهندژ بابل گذارده بود ازآنجا باخویشتن همراه کرده آورده‌اند که پدرش را برداشته خود بجایش بنشیند و تسوئی (ساعتی) پیش از راه بردشیر سررسیده درب زندان‌ها را شکسته هرچه از سپاهی و کسان دیگر بودند آزاد و باخود همداستان ساخته و اینك از هرسو سرای را درمیان گرفته‌اند و سرهنك پاسبانان را نیز فریفته‌اند و اکنون در همه جا بنام غباد شیرویه آوا همی دراندازند من این داستان را افسانه پنداشتم اما چون گوش فراداشتم فریاد پاسبانان‌را شنیدم که میگفتند : [شهنشاه شیرویه فرخنده باد! خداوند نوشاد و پاینده باد! باپریشانی بخوابگاه خسرو شتافتم اورا دیدم در تخت خوابش نشسته و باآورمزد یکتا راز ونیاز دارد و چون چشمش بمن افتاد فرمود : - مهرجهان، خوابی دیدم که انجام‌کار مرا گواهی می‌دهد - چون سخن مهرجهان بدینجا رسید آزرمیدخت را حال دگرگونه شد وگیس سفید برای احتراز ازافسرده ساختن اوباختصار کوشیده گفت : سرانجام آنکه همان شب خسرو پرویز بکمك ما کنیزکان از پشت بام سرا بیرون جسته بباغی که تازه در کنار پایتخت ساخته بود رفت اما بامدادان که آن فرزند ناکس وارد سرا شده پدر را نیافت گروهی بجستجو فرستاد و آنان خسرو را در باغ پیدا کرده دستارش را برگردنش انداخته با رویهٔ ناهنجاری به سرای شهریاری آوردند و چون شیرویه را چشم برپدر افتاد شرمگین گشته اورا دریکی از کاخ‌های سرا جا داده چندکس روانه ساخت

که از زبان وی پوزش خواسته گفتند فرزندت میگوید من ترسیدم که اگر شهریاری را نپذیرم چون مردمان باتو دلخوش نبودند پادشاهی از خاندان ما بیرون رود دوروز که ازآن میان گذشت همان نابکارانی که باخسروپرویز کینه‌ها داشتند نزد شیریه گردآمدند و درانجمن بشیرویه گفتند دوپادشاه دراقلیمی نگنجند یاپدرت‌را تباه کن ویادستوری ده که باز اورا برسرتخت نشانیم و تو خود دانی که او بی‌شکیب تو را تباه خواهد ساخت و در کشتن تو رأی کسیرا نخواهد پرسید!

شما بزرگان آگهید که مادر شیرویه مریم دختر موریس پادشاه روم بود واین‌پسر سست رگی وسست رائی‌را از مادر یادگارداشت پس دربرابر آن ژاژخایان سرفرود آورده خسرورا باپانصد پاسبان ازسرای شاهی بخانهٔ سرهنگی ماه اسفند نام فرستاد وبرسر او جامه کشیدند که در کوچه وبازار کسش نشناسد و چون در بارهٔ کشتن وی نابکاران پافشاری داشتند شیرویه گفت: (ای مردمان در آئین ما ایرانیان هیچکس را نباید بی بازپرس تباه ساخت بگذارید نخست کس فرستیم تاآن گناهان‌را که شمابرپدرم می‌شمارید برایش بگوید وبنگریم چه پاسخ خواهدداد- مردمان همگروه اینسخن‌را پسندیدند وشیرویه (سپادا خشیج) مهتر دبیران‌را که همگی دانشمند وپاك دامنش دانستند برای اینکار برگزید و چند تن از دانشوران باوی همراه ساخت که نزد خسرو رفته داوری کنند و اینك از نامه‌ای که این مرد نگاشته ودر دیوان شهنشاهی جریده شده یك رونویس هم من دارم که برای شما میخوانم و همه چیز از آن برمیآید.

حضار همزبان داوری نامه را طلبیدند و مهرجهان لحظه‌ای از تالار بیرون رفته چون بازگشت توماری در دست داشت که در حقیقت عبارت از گزارشی بودکه سپادا خشیج درنتیجهٔ آن‌مأموریت خود نوشته تقدیم شاهنشاه

داشته‌بود و رسم چنان‌بود که اینگونه نوشته‌ها در دیوان دولت ثبت و ضبط گشته برای آن جریدهٔ مخصوصی ترتیب میشد که درحکم دوسیهٔ این زمان بود.

کمین بندهٔ آستان، اسپاد اخشیج، با دیگر همکاران اندی از نیمه روز گذشته بخانهٔ همکار نیکخواه خود سرهنگ ماه اسفند رسیده گفتم بپیشگاه شهنشاه پرویز گوید که از نزد فرزند ارجمندش شهنشاه غباد شیرویه آمده پیامی داریم که بایستی بگزاریم - در یك دم سرهنك برگشته مرا گفت خسرو میفرماید: (اگر شاه منم شیرویه چه میگوید؟ و اگر فرمان او را است مرا دربان و پرده دار نبایست هر که خواهد اندر آید!) کمترین بندگان بدرون شبستان رفتیم خسرو را دیدیم که روی تختخوابی بر بالش زری تکیه‌زده نمازبردیم و سربزیر ایستادیم پس ازیکدم فرمود بنشین و بادست جای نمود اما آن آبی (۱) که در دست داشت و با آن بازی میکرد از کفش بدر رفته روی پلهٔ تخت غلتیده برقالی افتاد و ازروی قالی هم گذشته بخاك رسید.

این بنده سپاد اخشیج خم شدم و آبی را برداشته پاك کردم خواستم بخسرو بدهم اما چهره‌اش را گرفته یافتم و فرمود آنرا دوربر! دوربینداز!..

کمین بنده آبی را بکناری نهاده با دیگر یاران نشستیم و خسرو پرسید: ای دبیر، آیا دانستی که این آبی را سروش از کف مادر ربود تا سرنوشتی را نشان بدهد. پاسخدادم: - شهنشاه بهتر میداند.

فرمود: آری! سروش مارا نشان داد که شهنشاهی از چنك مابدررفته بشیرویه میرسد و برای او نیز نمانده بهمان سان که گوی زرین در پله های تخت غلطیدآن نیز دست بدست گردیده‌سرانجام ازخاندان ساسانی بیرون میرود

کمین بنده در برابرآن پیش بینی اندوه بخش خسرو روانم تیره گشت

---

(۱) آبی نام آن گوی زرین است که طلای دست افشار خوانده‌ایم و همواره درکف خسرو بوده که با آن بازی میکرده است.

وسر بزیر افکندم سپس پرسید چه پیام آورده‌ای باز گوی - این بنده پاسخ دادم:

فرزندت شهنشاه شیرویه درود بسیار فرستاده میگوید آنچه تا کنون بر تو گذشته است از کردار و رفتار خودت بوده و این مردمان که مرا بشهریاری برگزیده اند گناهانی بر تو میشمارند که من زنهار خواستم تا تو پاسخ دهی واز رفتار زشت خود پوزش و آمرزش بخواهی مگر خدایت ببخشاید و اینك یکایك اگر دستوری فرمائی برشمارم یکی آنکه چرا دیدگان پدرت هرمز را نابینا ساختی و گذاردی اورا نابود ساختند ؟ - خسرو بپاسخ فرمود : - شیرویه را از ما باز گوی که ای نادان بی فرهنك ! نخست آنکه گناهان هر آفریده ای بر گردهٔ خود او بار میشود و کسی را نرسد که گناهان دیگری را بر شمارد مگر آنکه خویشتن از هر گناهی پاك باشد و دوم آنکه هر گاه مردمان بر ما بزه‌ای بهتان زنند تورا نرسد که بر پدر خود سرزنش و بیغاره گوئی چو اگر نمیدانی داوران، چرکران (مفتی ها) ودانشمندان را بخواه و بپرس وبدان که در آئین ایران است که اگر فرزند پدر را بیغاره گوید از میان گروه خودی اورا دور میسازند و از نشست و برخاست با نیکان بی بهره گشته باید خاك این کشور را ترك گوید و اینك تو سزاوار چنان سزائی شدی - اما آنچه که دربارهٔ پدر تو را به یاوه گفته اند، تا نادانی تو بکاهد راستی را چنانکه پیوسته روشن ما بوده است میگوییم بدان بهرام چوبینه خواست میان ما و شهنشاه هرمز پدرمان را شکرآب اندازد درنهان بنام ما دینار و درم سکه زد وبدست مردم داد و نابکاران را گماشت که شهنشاه را گفتند پرویز اندیشهٔ سرکشی دارد وسکه بنام خود کوفته است - ما که دامنمان از آن بهتان پاك بود برای جستن از تندی پدر باذربایجان گریختیم و در آتشکدهٔ آذرگشنسب گوشه‌ای گزیده بستایش پروردگار پرداختیم تاشنیدیم که مردمان بر پدرما شوریده‌اند بکمك شتافتیم و هنگامی رسیدیم که دیدگانش را کور کرده بودند و نیروی اونابود

شده بود در همان هنگام هم بهرام بپایتخت تاخت و پدربزرگوارمان خویشتن مارا رهنمود که بپادشاه روم پناه بریم و پس از راهی شدن ما بسوی روم بندویه دائی ما بی دستوری ما هرمزرا کشت وما چون بافیروزی باز گشتیم بندویه را بسزای خون پدر نابود کردیم وهمهٔ مردمان دانستند که ما در آن کار زشت انباز نبوده‌ایم و اگر یکی ژاژخائی کند صدها مردم آگاه پاسخ اورا میدهند.

دیگر بگوی که چه گفته است ؟- این بنده سپاداخشیچ گفتم : شهنشاه شیرویه فرزندت میپرسد چرا تو ما هفده پسرت را بیگناه از رفت وآمد و گشت و گذار باز داشته و از داشتن زنان و همسران و آوردن فرزندان نخواستی برخوردار شویم و همه را مانند زندانیان بیکجای با تیره روزی گرد کردی ؟ خسرو بپاسخ فرمود :- پسران را خواستم آزاد نگردند تا به مردمان آزاری نرسانند و بنام شهزادگی روستائی و دهکان را زیان نیاورند اما برای آنان خواسته و ماهیانه بسیار فرمان‌دادم تا درتنگنا نباشند جز آنکه چون ستاره شناسان پیش بینی کرده بودند که ازتخمهٔ من فرزندی درآید که تخت و تاج ایرانرا بیگانگان ازاو بستانند زن‌را از ایشان بازداشتم تا ایرانیان راازبردگی بیگانه رهائی داده باشم.

اما دربارهٔ خود تو ما آنچه را از گذشت و بخشش که درخور توانائی داشته‌ایم بجای آوردیم زیرا ستاره شناسان بویژه پیش بینی کرده‌اندآنکسی که برما بشورد غباد شیرویه خواهد بود وپادشاه هند که سال گذشته پیکها فرستاده برای فرزندان ما یکان یکان ارمغانی داده ونامه‌ای نگاشته بودبنام تو نیز همچنان کرده ارمغان تورا نیکوتر وبیشتر از دیگران فرستاده ودرنامه بتو مژده داده بودکه درسال‌سی و هشتم از شهنشاهی ما توبشهریاری خواهی رسید ، ما بویژه آن نامه را با آن پیش بینی های ستاره شناسان در بسته‌ای

مهر کرده بشیرین سپردیم تو میتوانی آن بسته را از وی درخواسته بخوانی وبدانیکه باچنان آگهی ها باز ما ازمهربانی وپرورش تو دریغ نورزیدیم واگر پدری جز ما بود و میخواست بآئین جهانداری رفتار نماید سرت راازبدن برمیگرفت!

سپس این بنده سپادا خشیج گفتم : - شهنشاه شیرویه میپرسد که فرزند من یزدگرد شهریار چه گناه کرده بود که اورا نیست ونابود ساختی؟-

خسرو پرویز پاسخداد : - گفتم که ستاره شناسان درسرنوشت ایران چه نوشته‌اند وبویژه پیش بینی کرده‌اند یکی ازفرزند زادگان من که دربدن وی کم بودی باشد کشوررا به‌بیگانه خواهدداد وازاینرو من پسران رانگذاردم با هیچ زنی گردآیند - روزی نزد شیرین نشسته و ازاینکه از فرزندان نژادی پدیدار نیامده دریغم همی آمد اما شیرین مرا گفت اندوه مدار که من ازپشت شیرویه پسری باخود دارم وچنین داستان گفت که زمانی شیرویه نهانی پیام فرستاد که از بی زنی بتنك آمده‌ام ومرادل بروی سوخته کنیزکی را دررخت مردان پرستار نزد شیرویه به کهندژ روانه داشتم که بااو گردآمده بار برداشت وپسری ازوی پدید آمد که من وی را چون فرزند خویش پذیرفته پرورانیدم واکنون پنج سال دارد - من از آن سر گذشت بسی شادمان گشتم و پسررا درخواستم آوردنداورا گرامی داشته زروخواستهٔ بیشمارش بخشیدم اما آن گفتهٔ ستاره شناسان را بیاد آورده فرمودم پسررا لخت کردند وآن کم‌بود چون خال سیاه بافرورفتگی بزرگی درسرین چپش پیدا شد. و ازدیدن آن مرا خشم آمد اما شیرین نگذارد وی را نابود کنم و اکنون پسر تو یزدگرد شهریار زنده است جزآنکه شیرین وی را بکوره (۱) های دوردست روانه داشته است!

بازاین بنده سپاداخشیج خسرو را گفتم - مردمان شکوه ها دارند

(۱) کوره بمعنی یك ناحیهٔ جزء ولایت است

که شهنشاه پرویز گروه بیشماری را بزندان افکنده هیچگاه سرانجام کار آنانرا فرمان نکرد.

خسرو پاسخ داد: - ای دبیر تو خود نیز آگهی که کسانی را که من بزندان افکندم گنه کارانی بودند که دیوان های داوری بکشتن آنان رأی داده و وزیران نیز پیوسته از من فرمان تباهی آنها را میخواستند جز آنکه ما بخون ریزی خشنود نبودیم و زندانی شدن ایشان را نیک تر میشمردیم.

اکنون تو شیرویه را بازگوی که آزاد کردن آن بزه کاران مایهٔ تباهی دیگر مردمان است و تو که چنین رفتاری پسندیده‌ای در درگاه ارمزد یکتا بزه کار گشته زیان آن را خواهی برد - باز کمین بنده سپادا خشیج گفتم: شهنشاه شیرویه میگوید مردمان شکوه دارند که خسرو پرویز آنچه گوهر و خواسته و زر و سیم از کشورهای بیگانه و خودی پدید آمد بچنگ آورده همه را گرد کرد و هیچ کس را چیزی از آن نگذارد.

خسرو پاسخ داد: - بشیرویهٔ نادان از من باز گوی که جهان داری بی زر وسیم سامان نپذیرد بویژه کشور ایران که از هر سو دشمنان نیرومند و دراز دست آن را درمیان دارند وجلوگیری ازتاخت وتاز تورانیان وخزرها و رومیان روباه منش را سپاهی گران بایست وسپاه را نیز خواستهٔ بیکران از این رو بود که پدران ونیاکان بزرگوار ما پیوسته بگرد آوردن زر وسیم وانباشتن گنجینه‌ها همی کوشیدند جز آنکه بهرام چوبینهٔ نابکار چون بپایتخت تاخت بیش از نیمهٔ گنج‌ها را یغما کرد و پس از آنکه ما از روم باز گشتیم و کار ها استوار گشت سپهبدان شیراوژنی مانند کاوه و شاهین و شهر براز بکشورهای دشمن فرستادیم که تاختند و کار دشمن بپرداختند و شهر ها و آبادانی ها را بیغما برده هرچه از زر و سیم و گوهر بچنگ افتاد بدربار آوردند تا باز گنجینه های ایران انباشته شد و اینک تو ای کودک بیخرد

با رهنمائی آن نابکارانیکه بآئین دادگری سر از تن آنها باید جدا میشد میخواهی آن گنجینه‌ها به پراکنی و ما تو را آگهی میدهیم که بسی خون جوانان ایران برای گرد آمدن آن گنجها برخاک ریخته و جهانی در این راه رنج برده و جان بازی کرده‌اند و اکنون آن خواسته‌ها است که چشم دشمن بدخواه را تیره ساخته شکوه پادشاهی را روز افزون میکند و اگر تو آنها را بر باد دهی نه تنها برخویشتن بلکه برهمهٔ کشور ستم خواسته‌ای!

سپس این بنده سپاداخشیج گفتم: ــ شهنشاه شیرویه گوید مردمان بر شما بیغاره گفته سرزنش میدهند که با آنکه پادشاه روم برای شکست دادن بهرام کمکها کرد همینکه برسر تخت برآمدید لشکر بروم فرستاده دربرابر دوستی رومیان ناسپاسی فرمودید!

خسرو پاسخ داد: ــ هنگامیکه من بروم پناه بردم موریس پادشاه آنجا دخترش مریم را که مادر همین شیرویه باشد بزنی مرا داد و اندك سپاهی بافرزندانش بکمك من فرستاد جز آنکه همه‌کس دراین کشور آگه است که در میدان جنك رومیان هرگز با بهرام یارای ستیز نداشتند و سپاهیان بهرام باپندها و اندرزهائیکه ما آنان را فرستادیم بخودی خود از گرد وی بپراکندند و توای دبیر بیاد داری در آنروز جنك هنگامیکه بندویه خالوی ما در میان میدان سپاهیان را آواز داد: ــ «ای ایرانیان! اینست خداوند وخداوند زادهٔ شما خسروپرویز وشمارا بخویشتن خوانده گناهان گذشته‌را برهمگی بخشود!.» یك نیمه لشکر بهرام چوبین هماندم ازبراو کنار کشیده باردوی ما راندند بااین همه من بدان اندازه رومیان‌را زر وسیم وخواسته وگوهر بخشیدم که هرسرباز رومی که بگاه آمدن پابوئی نداشت هنگام برگشتن چندین سمند را یدك میکشید و باآنهمه گستاخی‌ها که پسر پادشاه روم دربارگاه میکرد ما پیمان نشکستیم جز آنکه گروهی

از نابکاران رومی موریس پادشاه روم وخسور (پدر زن) مارا تباه ساختند
و مـا بخون خواهی خسورمان ناگزیر شمشیر کشیدیم و برای سرکوبی
سرکشان آن سامان تاختیم و چه بـا سودهای بزرگ که ازاین رزمها بکشور
ایران ومردم آن رسید ـ اینك میپرسیم آیا اینرا نیززشت خویان بی فرهنك
گناه ما می شمارند؟

خسروپرویز پس از این سخنان بنده را فرمود که آنچه بایدبگوئیم
گفتیم ودیگر سخنی نداریم که برآن بیفزائیم جزآنکه شیرویهٔ کوته روز را
برگوی که ما نیکو آگهیم که تورا بتباهی ما وادار میسازند و ما خویشتن دل
بمرك نهاده‌ایم! . اما این مردمان تورانیز برجا نخواهند گذاشت وپدر کشته‌را
آبرو ریخته وروزگار تیره و کوتاه است.

و با دست بنده را دستوری فرمود که زمین بوسیده بیرون آمدم واین
جریده را بنام دیوان برنگاشتم

«بنده آستان سپاد آخشیج»

چون داوری نامه‌را مهرجهان بر خواند حاضرین انجمن را تیرگی
واندوه گرفته همگی خاموش ماندند وبه‌احترام آزرمیدخت وحالت غمگینی
او سرها بزیر انداختند تاپس از یکدم شهزاده خشیج بنده پردهٔ سکوت را
بردریده خطاب بمهر جهان فرمود: ـ خوب دیگر چه پیش آمد؟

مهرجهان پاسخ داد: ـ آنگاه شیرویه گروهی را که دردرگاه شهریاری
گرد آمده بودند فرمود کـه اکنون مینگرید که خسرو را بدان سان که
میگویند گناهی نمی باشد ـ اما آن چند کس که پیش آهنگ گروه بودند
فریاد برآورده گفتند اینکه تو میفرمائی با آئین جهان داری راست نیاید
و راه راست همانست که تو را نموده‌ایم بایستی کار خسرو یك سره گردد ـ

پس شیرویه ناگزیر گشته - سرهنگی را ازمیان لشکریان برگزیده فرستاد که خسرو را تباه سازد و او پس از یکدم برگشته گفت :

- چون من روبروی خسرو رسیدم فرمود چه‌کار داری ؟ آیا بکشتن من آمده ای ؟ نی‌نی آنکس که مرا خون بریزد تو نیستی باز گرد ! شیرویه و مردمان در شگفت مانده و دیگری را فرستادند .

- اونیز بازگشته چنین گفت - آنگاه (مهر هرمز پور مردان‌شاه) نیمروزی کـه شما همگی ویرا می‌شناسید بر خاسته آواز داد من اینکار به انجام برم وشیرویه پذیرفت - مهرهرمز به شبستان خسرورفته وهمینکه دیدهٔ خسرو بر او می‌افتد میفرماید - بیابیا ! که آن کس که مرا تباه سازد تو هستی زیرا من نیزپدرت را تباه ساختم وهر کس که کشندهٔ پدر را نکشد ازپشت وی نباشد - مهرهرمز پیش رفته با تبری که در کف داشت به شانهٔ خسرو میزند واز آنجاکه در بازوی وی مهره‌ای بودکه آهن‌کارگر نمیشد- تبرزین فرونمیرود پس خسرو خویشتن آن‌مهره را گشوده بدور می‌افکند که رنج و آزارش افزون نگردد - آنگاه مهرهرمز نابکار کار خود را انجام داده بازگشت و چون شیرویه را آگهی دادند که آن مایهٔ نیکبختی ایران و واپسین فروغ پرتو بخش ساسان نابود شد - افغان کرد و بسیار گریست و شب که بر سر دست درآمد مهر هرمز را خواسته آنچه را که گذشته بود از زبان وی بشنود و فرمود پدر بزرگوارم خود دستور کشتن تو را داده زیرا گفته است آنکس که کشندهٔ پدر را نکشد از پشت وی نباشد و همان دم کار مهر هرمز را بساخت .

در این هنگام آزرمیدخت را حال دگر گونه شده در مصیبت پدر اشك میریخت و حضار همگی با او همدردی کردند تا پس از لحظه ای فرخ هرمز مهر جهان را اشارت نمود که باقی داستان را بگوید مهر جهان

باز رشتهٔ سخن را گرفته چنین گفت - شیرویه فیروز شوم را که همگی از زشتی و ناکسی وی آگهید بوزیری و رازداری برداشت و آن نابکار در نهانی شیرویه را از برادران ترسانیده گفته بود که آنها از هر راه که بنگری سزاوار تر از تو هستند زیرا مادران آنان ایرانی نژادند و مادر تو رومی است و آنها همگی دانشمند و بخرد و دلیر بوده درمیان مردم هوا خواهان دارند هرگاه بخواهی کار برتو استوار ماند بایستی برادران را تباه سازی و شیرویهٔ بی فرهنگ همان کرد که فیروز اندرز داده بود.

آه! آه! ای پروردگار بیچون چه گویم؟ یکروز بامدادان شنیدم که شانزده جوان بی مانند و دلیر را که هر کدام جداگانه پشت و پناه کشور و مایهٔ امید جهانیان بودند شبانه بخون شان آغشته اند - شیون ازاندرون برخاسته و من خود بدخمهٔ پادشاهی شتافته دیدم شانزده سرو سهی را گرد کالبد بیجان پدرشان خسرو چیده اند..

گویا همانروز یا فردای آن بود که این بانوی بزرگوار (یادست آزرمیدخت را نمود) بهمراهی خواهر ارجمندش پوران دخت ازشیرویه بار خواستند وچون نزد اورفتند هر دویك زبان بسر زنش وی پرداخته بانوی پوران دخت فرمود: - تو بامید آن که برجهانی سرور شوی سرازبدن پدر و شانزده برادر برگرفتی! ما را تا روزرستاخیز سوگوار ساختی و تخمهٔ ساسان را ازجهان برانداخته ایرانرا بی پشت وپناه گردانیدی تو خویشتن را بی یار و یاور گذاشتی اکنون چه گمان می‌بری؟ آیا چنین پنداشته‌ای که ازاین جاه وگاه تو برخواهی خورد آیا تو را روزپسین نزدیك نیست؟!

من خود در گوشهٔ شبستان مینگریستم وقتی دیدم که ناله درسینهٔ پوراندخت پیچیده اشك چون باران می بارید و نتوانست سخن را دنبال کند پس این بانوی بزرگوار بسخن پرداخته فرمود: - ای شیرویه، ای برادر

کوتاه روز من تو در جشن جهان داری خویش گاه و کلاه را بخون پدر آغشتی و چهره ات را با خون برادران زیب و آرایش دادی اما بشنو که سروش بالا چه میگوید بهوش باش و این زمزمه را که ایزدان و فرشتگان در میان زمین و آسمان میخوانند فرا آموز! این نغمه را که مرغان بی گناه در شاخسار درختان همی سرایند یادگیر من که پیوسته آواز آنهارا می شنوم که میگویند:

چو بیخ بدی بر نشاندی بباش — که از نو نهالش کنون بر خوری!

شیرویه را از سرزنش خواهران دل بلرزید و سرشك درد فرو ریخته افسر از سر گرفته بزمین کوفت و چون این دو بانوی ارجمند از نزد وی بیرون آمدند او ناخوش و بستری گشته چنانکه همگی شنیده اید پس از چند روز جهان را بدرود گفت!

پس از شیرویه فرزند هفت ساله اش را با رأی همین دو بانوی بزرگوار بشهریاری برداشتند جز آن که شهربراز که درشام بود فرمان روائی اردشیر را نپذیرفته لشکر به تسیفون کشید و در آن هنگامه ها بانوی آزرمیدخت با این کمینه بکوهستان پناه بردیم و روزی شنیدیم که شهر براز اردشیر کودك را با گروهی از بزرگان کشور نابود ساخته و بانوی پوران دخت را که در پایتخت بود بزنی گرفته خویش را دارای گاه و کلاه خوانده است و چون با پادشاه روم پیمانی بسته بود نخست کاری که پیش گرفت و شاید شما بزرگان آگه باشید این است که لشکر های ایران را از گبت و شام باز خوانده آن خاکهارا که ببهای خون و زور شمشیر ایرانیان بچنك آمده است دوباره بروم وا گذارده دیگر کار ها و کردار شهر براز تا امروز بر همه کس روشن است - مهر جهان پس از بیان داستان گذشته برجای خویش نشست و شهزاده گشنسب بنده از جای خود برخاسته شمشیرش را از نیام کشیده در برابر آزرمیدخت نماز برده سوگند یاد کرد که تا جان دارد از خواستن کین اردشیر و بزرگان

دیگری که با بیداد شهر براز سر باخته اند باز نایستند - فرخ هرمز نیز همچنان سوگند خورد اما گفت :

- ما نخست باید با پوراندخت نیز انجمن کرده رأی زنیم زیرا شهر براز اکنون شوی اوست وشاید شوهر خود را دوست داشته بآزار و گزند وی خشنود نباشد !

بانوی آزرمیدخت فرمود : - ما از اندیشه و دلخواه خواهرمان آگهیم و پسندیدهٔ ما پسندیدهٔ اوست مگر آنکه برای دلیری دادن شما درهمین هفته انجمنی دیگرآراسته خواهر ارجمندمان را خواهیم خواند تا آنچه باید از زبان وی بشنوید .

پس از گفتگو هائیکه سایر حضار مجلس بمیان آوردند - همگی رخصت گرفته بوعدهٔ انجمن دیگر بیرون رفتند وچون آزرمیدخت بامهرجهان تنها ماند گفت :

- مادرجان ، مرا دل گواهی میدهد که تا بهمن نیاید کار ما سامانی نگیرد !

مهر جهان پاسخداد : - بانوی گرامی من ، هیچ میدانی که تو بیش از آنچه باید و شاید نام بهمن را بزبان میآوری ! راست است که بهمن از همه کس بیشتر دردرس بوده بکار میآید اما اینان همگی بندگان تواند وچون تو شاهزادهٔ بزرگی را نسزد که بندهٔ جوانی را چندین بار بیاد آورده بنوازی ! - آزرمیدخت را این سرزنش دانشمندانهٔ مهرجهان شرمسار کرده سربزیر افکند وباچهرهٔ گلگون شده گفت : مادر تو راست گفتی اما من بهمن را از آن میستایم که جوانی دلیر و گشاده دل و گشاده زبان است و دودهٔ ساسان را سپاسگزاری میکند - دراین هنگام چاکری بدرون آمده

نماز برد و گفت: — سه سوار بردرب سرا ایستاده دستوری میخواهندوچون نام پرسیدم یکی از آنها گفت سوریا نام دارم.

بانو بی اختیار از جای خود پریده فریاد زد: این بهمن است!.. بهمن است!.. گیس سفید نگاهی بر او افکند و بپیشخدمت فرمان داد: آن سواران را بدرون آر - پس از یکدم جوانی غبار آلود در حضور آزرمیدخت نماز برد و راستی این همان بهمن جادویه بود که نامهٔ او را پیشتر خواندیم.

ما ازکم و کیف گفتگوهای بهمن وبانو آگهی نداریم وبرای خاتمهٔ این فصل همین‌اندازه مینگاریم که پس ازچند روز شنیده شد که شهربرازرا چند کس ازپاسبانانش بکشتند وکارها بدلخواه آزرمیدخت پیش رفت بطوری که فرمان داد نافیروز وزیر شیرویه را که بتحریك او شیرویه برادرانش‌را کشته بود تباه کرده وهمهٔ همدستان ویرا نیزنابود ساختند وبانوی پوراندخت برتخت پادشاهی نشسته مدت یکسال بادانش وداد شهریاری کرد وروزهای آخر شاهنشاهی وی برابر است با نخستین بند از بخش اول این کتاب که داستان آن و پس از آنرا همگی خوانده‌ایم.

بند سوم ـ عمرو وغباد

ما عمرو و غباد را در آنجا گذاردیم که از بیراهه بسوی آتشکده فروغ رهسپار شدند.

پیش از آنکه دو دوست راهی شوند در دهی از آبادیهای کنار راه پیکی کاردان گرفته روانهٔ حلوان نمودند تادرآنجا ازکار وبار برزوی مرزبان پژوهش کرده سراغ ماه‌آفرین را باز پرسد.

روز دوم از بیابان نوردی بود که آن دو یار همدرد بکنار جنگلی رسیدند ونزدیك چشمه‌ای فرود آمدند عمرو ازترك خود سفره‌ای چرمین

گشود که درمیان آن چندین گرده نان شیر مال باپنیر و مرغ بریان پیچیده بود ـ اما غباد از ترك خود مشك کوچکی‌را باز کرد که ازمیخانهٔ ده دیشب خریده و از بادهٔ ناب لبریز بود و در دهانهٔ مشك گیلاسی از چرم ساغری آویخته بود که در آنزمان برای سفر میساختند وبهمین مناسبت بعدها آن نوع گیلاس را ساغری نامیدند.

عمرو ساغری‌را ازبادهٔ‌سرخ لبریز کرده به‌فرهی غباد نوشیده وخواست جامی هم او را بنوشاند اما غباد عذر آورده گفت:

مرا آرزوی کباب گرم باشد وهرگاه تو آتشی برافروزی من آنرا فراهم آورم ـ عمرو مرغ بریانی را که با دست تکه تکه میکرد باز در سفره پیچیده برخاست وبه‌جستجوی‌هیزم افتاد اما غباد دمی گردن کشیده بهرسوی جنگل گوش فرا داشت آنگاه کمان را با چند چوبه تیر برداشته در میانهٔ درخت‌های انبوه و بوته‌های بهم پیچیده فرو رفت عمرو از پس وی آواز داد: ـ غباد هشیار باش که من رد پنجهٔ ببررا اینجا می‌بینم بگذار باهمدیگر همراه برویم غباد پاسخداد: ـ اسب‌ها را چه کنیم که بی‌پرستار میمانند

عمرو دیگر چیزی نگفت و غباد براه خود رفت، آواز مرغان آزاد که در شاخسارها سرود مهر و دوستی میسرودند، خشاخش حشراتی که از زیر این بوته بآن دیگری خزیده و گاهی هم صفیری میزدند، همهمه‌ای که نسیم‌آرام درشاخ وبرك‌ها می انداخت خاطرپریشان غبادرا آرامشی بخشیده مشغول می‌ساخت. از دور صدای آبشاری بگوش میرسید و معلوم بود که برای رسیدن بآن آبشار غباد بایستی فاصلهٔ صد قدمی‌را روبسربالائی‌بپیماید و یقین داشت که آنجا اگر شکار چهار پائی را در آبخور نیابد، مرغهای جنگلی‌مانند قرقاول وبط فراوان خواهند بود. غباد بانوك‌شمشیر خود عشقه‌ها ولبلابها را ازهم دریده راهی میگشود وپیش میرفت. زمین هردم مرطوب‌تر

میشد. اندیشه‌های گوناگون دل ودماغ دلاور ما را مشغول ساخته و کم کم فکر غباد باینجا رسیده بود که مطابق حسابیکه راهنمای آنها بدست داده است باید این بیشه بخط مستقیم دریك فرسخی ازسمت راست آتشکده فروغ واقع باشد اما چون راه رفت و آمد از میان جنگل امکان ندارد آنها باید یك دور کوه چرخیده وپس ازطی سه فرسخ وارد جاده بزرك آتشکده شوند بهرصورت اکنون غباد بخانهٔ آرزویش نزدیك گشته وپیش ازفرورفتن آفتاب جهانتاب در پیشگاه مزکت نماز خواهد برد اما!.. او از آتشکده فروغ چه میخواهد؟ او آتش یزدان را میجوید یا آتش روی دلبر هندی را؟ خدایا! آیا ماه‌آفرین را درآتشکده خواهد یافت؟ هرگز!.. ماه‌آفرین کجا و غباد کجا! ناگهان غرش مهیبی هوای جنگل را لرزانیده درهمهٔ اطراف واکناف انعکاس آن آشوب و ولوله درافکندگوئی چندین ابر تیره دریکدم تندر (رعد) ها در انداختند و یاقبهٔ نیلگون آسمان درهم ریخته بر فرق مردم زمین فرود آمد! غباد، یکه خورده دمی بر جای خود خشکید اما همینکه دنبالهٔ این غرش تمام شد ضجهٔ آدمی چند بگوشش رسید که ازروی وحشت فریاد کشیده کمك میخواستند و ازسخنان بریدهٔ آنها کلمهٔ (شیر! شیر) و گاهی (ببر است! رسید! ای اور مزد پاك یاری!...) بزحمت شنیده می‌شد.

دورنیست جرگهٔ راه زنانندکه دوچار آن دد درنده گردیده‌اند هرکه باشد وهرچه هست رگ مردی وریشهٔ رادی وبزرگی غباد اورا نمی‌گذارد که بداد آنان نرسد. پهلوان ما رفتارش‌را تندتر کرد وباچند جست و خیز دلیرانه خویشتن را برفراز تپه‌ای رسانیدکه ازآنجا اطراف جنگل را بهتر میتوانست بنگرد. این تپه و همهٔ کوههای اطراف آنرا درختان میوه دار و بی میوه پوشانیده بود- زیرپای غبادکمی پائین‌تر چشمه آب زلالی بودکه

در سرازیری دره آبشاری ساخته و برکه ای بخودی خود درست کرده بود نگاه غباد که ببرکهٔ آب منتهی شد منظرهٔ هراس انگیزی یافت. درآنجا چند اسب تکاور دید که دهانه وافساررا گسیخته دیوانه وار بهرسو میتازند وشیر یالدار وخشمگینی بنظر درآورد که اسب درشتی‌را درچنگال آورده و بطوری بایك جست میان آن حیوان را فشرده که هنوز دست و پایش راست مانده در حالتیکه سینه و شکمش برزمین چسبیده است.

درسمت دیگر برکه چندنفر مردم پریشان بهرسو میدویدند وفریاد زنی نیز از میان درختها بگوش میرسید غباد باارادهٔ استواری که دلاوران جهان بویژه هنگام خطرآنرا نمایان میکنند بدون آنکه بجانب دیگر توجه کند زانو برزمین زده کمان‌را برسر دست در آورده یك تیر راست ویالدار برزه نهاده دست چپ را ستون ساخته باسر انگشت راست مردانه واز سوفار را فشرده کمان را خم آورده رها ساخت، صفیری همچون زوزهٔ عفریت بچهٔ گریزان از هوا شنیده شد و در پی آن نعرهٔ هولناك شیر برخاست و غباد که دنبالهٔ پرش تیر را میپائید ناتهی گاه آن حیوان روز برگشته نگاهش را کشانیده و ملتفت شد کـه تیر تا سوفار فرو رفت! شیر شکار در هم شکستهٔ خودرا رها داده ازشدت درد جستنی کرد ومثل اینکه برای کین‌خواستن آماده گردد دم علم ساخته رو بجانبی که مردها میگریختند حمله برد در حالی که خون از بدنش فواره میزد

غباد دانست که شیر دشمن خود را در آن جانب پنداشته است پس باچابکی کمان را ببازو درافکنده شمشیر ازنیام کشیده از بالای تپه سرازیر گشت. حیوان درنده گویا درپس درختان بکسی نزدیك شده بود زیرا غباد آواز مردی را شنید که فریاد میکرد:

- ای نابکاران! اورا بکشید این دد زخمی است نیمه‌جان است کجا

میگریزید! . . . - هیچکس بفریاد آن مرد پاسخ نمیداد و ازصدای شاخه‌ها معلوم میشد که مردها بفراز درختان پناه میبرند.

غباد برتندی رفتارش افزود اما باز همان آواز را شنید که میگفت:

- ای بدبختان! سالها نان ونمك مرا خورده‌اید و اکنون دربرابر یك شیر زخمی مرا تنها میگذارید امروز خون همگی را خواهم ریخت!.

از بالای درختی آواز بر آمد: - مرزبان، تو هم بفراز درخت بگریز یکی دیگر فریاد کشید: - مرزبان فربه است بالا نمیتواند رفت آری آنروزها که شادی ونوش داشت وخویش‌را پرواری میساخت بایست اندیشهٔ امروزرا میکرد که سبکبارتر باشد!

از شنیدن نام مرزبان گوئی پرده از پیش چشم غباد برداشتند وزیر نظر مرزبان برزو را دید که ماه آفرین را اسیر کرده بدین بیشه آورده است پس آن زنی که مینالید همان ماه آفرین است. - حالت پریشانی، نومیدی، امیدواری، شادمانی، واندوه اگر دریك‌دم برای آدمی پیدا شود باید گفت که همان حالت دلاورمارا بوده‌است دیوانه‌وار ازدرختی بدرختی وازجویباری به جویباری میپرید تا ناگهان شیر را درچند قدم فاصله نگریست که جوانی فربه وبلند بالا را تعقیب میکند درحالتیکه آن جوان ازشدت بیم وهراس همانطوریکه میدوید وفریاد میکشید پایش پیچیده بیهوشانه برزمین‌نقش بست، همین هنگام هم آوازی برآمد که: - گرازه، برخیز که خدایگان مارا اورمزد پاك به‌یاری فرستاد! اینست غباد کشوادیان سررسید! - غباد بی‌آنکه توجهی بسمت این آواز بکند روبه‌شیر تاخت وآن حیوان که دشمنی‌را درپس پشت خود یافت جستنی بدین سو نمود اما تاخودرا برای کوس بستن جمع میکرد شمشیر غباد به چابکی فرود آمده شانهٔ چپ‌را دریده به قلبش فرو رفت! - از فراز درختها وروی زمین چندین صدا هم آواز باآفرین برخاست و غباد

احساس کرد که شخصی بازوی او را بوسه میدهد چون نگریست عمرو را دید که بانشاط و شادمانی بی‌اندازه میگفت: - زه! زه! - زه‌ای دلاور بی‌مانند که دوستی تومایهٔ سرافرازی این رهی (مخلص) است و کسی ازسمت دیگر خودرا برزمین کشانیده روبآنها میخزید در حالتیکه زبانش آفرین میخواند عمرو گفت: - این بیچاره کیست که دست وپایش را بسته‌اند و بازهم مانند گوی سبکی بدور خود میچرخد و میآید! - غباد آواز آن شخص را آشنا می‌یافت اما از بسکه چهره اش را گل و خاك گرفته بود بجا نمیآورد پس پیش رفته پرسید تو کیستی؟ - او پاسخداد بنده‌ات سهراب است که دررکاب خاتون ماه آفرین آمده‌ام غباد باپریشانی وشتاب پرسید: - پس کو ماه‌آفرین بانوی تو کجا است؟ - سهراب باعجز وانکسار گفت: - ای دلاور بزرگوار هیچ نباشد نخست دست وپایم را بگشا آنگاه سر گذشت را بخواه! - عمرو که از دور گفتگوی آنان را میشنید خندیده پیش آمد و خنجر کشید ودر حالیکه بند پای سهراب را میبرید گفت: - غباد جز یاد بود ماه‌آفرین چیز دیگر نمیخواهد تو مرا بازگوی که دیگر همراهانت کجایند؟ سهراب پاسخداد: - گرازه را که با من دستگیر کردند آنجا پشت آن درخت افتاده، مهادخت را هم دیشب آوردند و در همین گوشه و کنار ها باید باشد اینك من هر دو را میاورم - پس سهراب که دست وپایش آزاد شده بود برخاسته بعمرو گفت: خواجهٔ من، این نابکاران هر چه را ما از ابزار رزم داشتیم به یغما برده‌اندتو آن خنجرت رابه‌بنده‌ات بخش. - همین که سهراب‌بجستجوی همکارانش رفت غباد از عمرو پرسید: - مگر اسب تو بدان اندازه هوشیار است که کار سك را درپاسبانی انجام میدهد؟ - عمرو گفت اسب من نه‌تنها از سك پاس دار تر و هشیار تر است بلکه بسا میشود از بندگان کاردان یاوری هایش سودمند تر میافتد و این یکی از یادگاری های پر بهای پدرم

میباشد باری من اینجا هنگامی رسیدم که برزوی مرزبان پیشاپیش شیر میدوید وبرزمین افتاد- غباد پرسید: - راستی آنجوان همان برزوی مرزبان است عمرو پاسخداد: - آری، همان برزوی مرزبان است که تو بسیار دوستش داری! اینك بیا برویم بالای سرش و از روی مهر در آغوشش بگیر! - غباد رااز لهجهٔ استهزای عمرو خنده گرفته گفت: - در بارهٔ آن دلیری ودلداری که ازشیر نیمه جانی میگریخت بایدوی‌را آفرین خواند! - عمرو پاسخداد: - آری، نخست ما باو میگوئیم که اینك ازراه رسیده و شنیدیم این‌شیر ژیان بگروهی بیدست و پایان تاخته بوده که شما آنرا ازدم تیغ تیز گذرانیده‌اید و خویشتن ازفزونی خشم بیهوش شده‌اید

غباد از این نقشهٔ تمسخر آمیز عمرو خندیده گفت: - اما سزاوار نباشد که ما با دشمن خود از این راه در آئیم بگذار ما او را بهوش آورده بباز پرسش پردازیم! - در این هنگام آن دو رفیق ببالین برزو رسیده بودند و از دور سر و گردن برخی از چاکران مرزبان دیده میشد که گاه گاه کله کشیده وشاید هنوز باور نداشتند که شیر درنده بخاك افتاده باشد - عمرو بغباد گفت: - هیچ میدانی که اکنون بندکان این مرد آرام آرام باز گرد میآیند و کار ما دشوار خواهد شد اگر تو دستوری دهی من اینك کار آنان را چنان میسازم که همگان بپرا کنند!

غباد گفت: - هر چه دانی بکن - پس عمرو به تندی بآن سمت جنگل که سهراب رفته بود تاخته صدقدم دورتر سهراب و گرازه را دریافت که زیر بازوان مهادخت کنیزك هندی‌را گرفته میآمدند وازچهرهٔ این دختر بینوا آثار شدت اندوه و آسیبی که دیده بود هویدا میشد - عمرو پس از تعارف وقدری شوخی بامهادخت وسهراب بآنها گفت: - دوستان من، ما کاری بس دشوار درپیش داریم که انجام آن ازشما ساخته است آه! راستی کو ماه‌آفرین

ماه آفرین کجاست ؟- تا مهادخت رفت داستانی بسراید عمرو سخنش را بریده گفت :- همین اندازه بگوی بدانم آیا بچنك دشمن افتاده است ؟- مهادخت پاسخداد :- نی ، او چنانکه من گمان میبرم و امیدوارم نزد دوستان خواهد بود .- عمرو گفت :- بسیار خوب ، مرا دانستن همین اندازه بس است تو داستانش را برای غباد بگوی که او یکدم آرامش ندارد ، اینك شما دو مرد دلیر مرا آگاه سازید که همراهان مرزبان چند کس هستند ! گرازه باانگشتش بشماره پرداخته باخود میگفت :- آن سواریکه داغ گنده دارد یکی ! آن ریش دبهٔ اهریمن وشی که باشمشیر مرا بیم میداد دوتا - آن بد منشیکه بمن ناسزا گفت و هرگونه باشد پاسخش را بکنارش خواهم نهاد سوم - آندیگریکه مرا تازیانه میزد چهارم !...- عمرو از این شمارش بتنك آمده فریاد زد :

- ای نادان نمیبینی که من شتاب دارم تو اکنون سر گذشتت را بر میشماری !- مهادخت گفت :- گرازه تو آن کوسه‌ای را که سیخ داغ کرده و بمن میگفت اگر آنچه در بارهٔ خاتونت میپرسم پاسخ ندهی تنت را داغ میزنم ، نشمردی !- عمرو بسهراب گفت : تو رابدین و آئینت مرا ازپرگوئی اینان برهان !..

سهراب پاسخ داد :- خواجهٔ من همراهان برزو چهارده سوارند که هشت سوار آن شب مارا از آتشکده دستگیر کرده بخانه‌ای که مرزبان در کنار این جنگل دارد بزندان انداختند و شش سوار دیگر با خود مرزبان روز دیگر بما پیوستند و امروز گویا بسوی شادفیروز برمیگشتند اما برای خوردن ناهار کنار این آبشار پیاده شدند و چنانکه روش این چند روزهٔ مرزبان بوده همینکه فرود آمدند نخست مهادخت را خواسته با خشم و کین وبیم و امید به پژوهش وی پرداختند و این کودك بیگناه بجای پاسخ میگریست و هر اشك او گوئی خنجری بود که بسینهٔ بنده فرو میرفت و چون دست و پایم بسته

بود با آواز بلند دشنام داده نفرین میفرستادم و ات (کتك) میخوردم که
که ناگاه غرش شیر بلند شد و ... - عمرو سخنش را بریده گفت : - دوست من
اکنون که خشم آفریدگار این مرزبان بدکردار را بچنگ ما انداخته باید
پیش بینی نمائیم که ویرا نگریزانند و این کار اینگونه میشود که تو میروی
هریك از همراهان مرزبان را که یافتی میگوئی این جوان که شیر را کشت
روئین تن راهزن است که همدستان او ازهر کنار جنگل را درمیان گرفته‌اند
این خود برای دربدر ساختن آنها بس است - گرازه از شنیدن نام روئین
تن لرزه براندامش افتاده با نالهٔ دردآمیزی گفت :

- وای ! وای ! آن راهزن بدکنش و آدمخوار رامیشناسم که دریکدم
صدکس را از سپاهی و بازرگانان سرببرید ! اگر چنین باشد کار ما ساخته
است ! سهراب و عمرو هر دو خندیدند و باز گرازه گفت : - آری ، راستی
باید او خودش باشد زیرا من در شادفیروز شنیدم برزوی مرزبان برادر روئین
تن را بنام آشتی بشهر خود خوانده و بنامردی سر بریده است و همه کس
میگفتند که روئین تن و همدستان او آسوده نخواهند نشست تا کین برادررا
از مرزبان نستانند هان اینك هنگام کینه جوئی او است ، وای بر ما
که در این میانه بیگناهی نابود شدیم ! - سهراب فریاد برآورد : - ای گرازهٔ
بینوا ! نادانی تو مرا خسته کرد بس است این همه ناله مکن دلت را مباز
روئین تن اینجا نیامده من تورا گفتم که خواجهٔ ما غباد سر رسیده شیر را
کشت - در این هنگام عمرو دست مهادخت را گرفته رو بجانب غباد رفت و سهراب
گرازه را گفت ازدنبال آنها برود و خویشتن بسوی دیگر روانه گشت و همه
جا بر شاخهای درختان مینگریست شاید از همراهان مرزبان کسی را بیابد
و همان طوریکه سرش بالا بود دید چند کس ناگهان شانه هایش را گرفتند
ویکی از آنها میگفت ای نابکار تا ما درپی کشتن شیر رفتیم تو باندیشهٔ گریز

افتادی! سهراب که همراهان مرزبان را دید باخندهٔ استهزا گفت: - ای بینوایان بخت برگشته دست ازمن بداریدوجان خود را از پنجهٔ مرگ برهانید کشندهٔ شیر شما نبودید این روئین تن باج ستان است که برای جستن کین برادرش راهزنان را آورده از هرسو جنگل را درمیان گرفته اند و خویشتن بشکارشما ها تاخته است شیر را هم او کشت وخواجهٔ شما اینك درچنگال او گرفتار است!

نام روئین تن گوئی صاعقه‌ای بود که برایشان رسید و دستهائی که بازوی سهراب را میفشردسست گشته حاضرین بروی همدیگر مینگریستند پس ازیکدم سکوت دهه داری که بزرگترین آن دسته بود بیکی از سواران گفت: - فرهاد، تو که چندین بار روئین تن رادیده‌ای اگرباز هم به‌بینی میشناسی؟

آن سوار پاسخداد: - آری دهه دار من یکبار هم در جنگی بشانهٔاو شمشیرنواختم اما چون این کرد را اهریمنان روئین تن ساخته‌اندشمشیرم کارگرنیفتاد! - دهه دار ازسهراب پرسید: - تو ازکجا دانستی که او روئین تن است؟ سهراب گفت: - هنگامی که اوببالین مرزبان رفت من پشت‌درختی بند پایم را میگشودم وشنیدم جوانی که همراهش بود میگفت: کاش بدانند این روئین تن است که همراهانش از هرکنار جنگل را درمیان گرفته اند سهراب هنگامی که این جمله راادا میکرد باخود میگفت من دروغ برزبان نیاورده ونخواهم آورد زیرا براستی عمرو که همراه غباد بود همین‌سخن‌را گفت! - دهه‌دار بفرهاد فرمان دادبا سهراب آهسته بآن سو که مرزبان افتاده بروند و از دور بنگرد آیا کسیکه آنجا است همان روئین تن میباشد یا دیگری است؟

همینکه فرهاد براه افتاد و قدمی چند دور شدند آهسته بسهراب گفت: - تورا بخدا روئین تن را میشناسی واین کسیکه آمده خود او است؟

سهراب که در دل اندیشهٔ آن داشت مبادا فرهاد بداند که روئین تن آنجا نیست و پیش خود فکر میکرد اگر چنین شد فوری با خنجر کارش را بسازد ازسخن وی در شگفت مانده پرسید : - مگر تو برادر ، روئین تن را ندیده‌ای و چنانکه گفتی در جنگ شمشیری بشانه‌اش ننواخته‌ای ؟

فرهاد با بیچارگی پاسخداد : چرا جز آنکه‌آن جنگ شب تیره‌روی داد ومن چهرهٔ روئین تن را ندیدم ! سهراب دانست که فرهاد ازنوکرهای کهنه کار دربخانه است و جز پارت و پورت دروغی چیزی بارش نیست پس پرسید : - اگر شب بود تو از کجا پی بردی آنکسی که شمشیرش زده‌ای خودروئین تن بوده ؟ - فرهاد عاجز گشته پاسخداد : راست است شب‌تیره آدم چیز درستی دستگیرش نمیشود و ازاینروی‌درست نمیدانم آن شب چه کسی هماورد من بوده است !

در این هنگام بجائی رسیده بودند که از دور سر وکلهٔ غباد وعمرو دیده میشد پس سهراب با چالاکی و رندی ناگهان خودرا واپس کشید و گفت‌هان ! هان‌اینهم اوست که‌آنجانشسته ! اوه! اوه ! بنگر که ازدیدگانش خون میبارد ! آتش‌میریزد ! ای اورمزد یکتا توما را ازگزنداین خونخوار برهان ! به ! به ! هرگز ؛ شیر ژیان از زخم تیغش نرست ما چگونه برهیم ! بیچاره فرهاد از سبک صدا و حرکات دست و سر و سخنان سهراب چنان هراسش گرفت که پایش از رفتار بازمانده برزمین نشست وبا نالهٔ حزینی گفت آری ، آری ، برادر این خودآن خونخوار است ! دیگر از ما گذشته در آغاز جوانی مفت و بیگناه نابود شدیم ! آه ! ای مادرجان ، مادرجان دیگر فرهاد جوانت را نخواهی دید ! سهراب باز دنبال سخن را آورده‌میگفت این‌همه را میشنوی .. از همراهان اوست که هرسوی جنگل را گرفته پیش میآیند تا بهیچ پرنده‌ای راه گریز ندهند . . اوه ! اوه ! نگاه کن روئین تن را ببین

که شانهٔ چپش را دست میمالد گویا این همان جائی است که توشمشیرت را نواخته ای و هنوز درد میکند! - فرهاد را این سخن خوش آمده گفت: - اکنون بنگر که دلاوری من تا چه پایه بوده و آنچه را دیدی تورا بمردی سوگند نزد دهه دارباز گوی . . . اما دریغ . . که اینچنین دلاوری از چنگال صدها راهزن خونخوار رهائی ندارد!

سهراب گفت: - برادر راه چاره جوئی باز است برخیز نزد یاران رفته آنان را آگهی دهیم که هیچ نباشد از میان درختها و بوته های خار وگیاه یکی یکی بگریزیم شاید بدینگونه جانی بدربریم - فرهاد با این پیشنهاد همداستان شده برگشتند وهمینکه نزد یاران رسیدند سهراب گفت: اینك فرهاد است بپرسید آنچه رادیده بگوید - فرهاد با آواز مرتعشی حکایت کرد که روئین تن ازچشمش آتش میریخت وچون جز خون چیزی نمیخورد مشت مشت خون شیر را سر می کشید بدرخت کهن سالی که پشتش را داده با همهٔ کلفتی آن درخت خمیده است ودرپایان سخن از اینکه هنوز شانهٔ روئین تن از زخم تیغ او دردمند است داستانی سرود اما دهه دار دیگر بسخنان او گوش نداده گفت: - من ناگزیرم هرچه زود تر خود را به شاد فیروز رسانیده سرگذشت مرزبان و این پیش آمد را به سران و دبیران بگویم تا به دربار بنویسند شما ها خود دانید! - این را گفته از گوشه ای پیاده رو به گریز نهاد ودیگران که چنان دیدند هر کدام از راهی بدر رفتند واز اسب واسباب وارباب خود اصلاً یادی هم نکردند آن وقت سهراب خندان وغزلخوان بجانب یاران رفته همینکه چشمش بمرزبان برزو افتاد که بهوش آمده و برجای خود نشسته است تعظیمی بلند بجای آورد! . .

بند چهارم ـ انجمن مردمی

ماماه‌آفرین را آنجا گذاردیم که با پیرمغان وارد انجمن مردمی گردید.

ناطقی که در جامهٔ تازیان ایستاده سخن میراند پیرمردی بود میانه بالا، موی سروریشش سپید شده، پیراهنی بلند برسم عرب پوشیده و بر زبر آن کلوچهٔ کوتاهی بسبك ایرانیان دربر کرده بود قیافهٔ پیرمرد گیرنده و پرتو چشمانش بدلها فرو میرفت. همینکه دو مهمان تازه رسیده برجای خود نشستند او رشتهٔ سخنش را که یکدم بریده بود با لهجهٔ نیمه عربی وزبانی که با کلمات تازی مخلوط مینمود ازسر گرفته وداستانی گفت که ما خلاصه‌اش را اینجا نقل میکنیم.

« پس از آنکه من با رأی و اندیشه وپندار وکردار بزرگان این انجمن آشنا شدم دیگر به پذیرفتن سخنان بی سرو بن مؤبدان ومغان تن در نداده آشکارا میدیدم که این گروه دین زرتشت را زیر و زبر ساخته‌اند و همه را در آن اندیشه بودم که روزی بیاید که آئین باستان ایران را بهمان گونه که بوده است باز بروی کار آوریم ویگانه پرستی ودادگری را بمردمان بیاموزیم ـ در آن روز ها بود که با مردی ازپیشوایان دین مانی آشنا شدم و شاید آئین مانی را میپذیرفتم اگر نه آن بودی که کشیشی از عیسویان نستوری از مردم شوش مرا به پیروی خود خواند وکیش مسیح را برمانی برتری گذاردم زیرا آن هنگام در هر شهری از شهر های باختری ایران پارسی زبانان دسته دسته بدین عیسی در می‌آمدند و همه جا کلیسیا های بزرگ ساخته شده کشیشان با آنکه از دربار پادشاهی به آنان سخت گیری میشد تا می‌توانستند برپیروان خویش می‌افزودند چون مسیحی گشتم برای پیمودن کشور های بیگانه و شناختن بدونیك روزگار رهسپار شام گردیده در بیابان های آن‌سوی فرات دوچار دزدان تازی شدم که مرد وزن‌کاروان

ما را دستگیر و به بردگی بردند و یك سال در بندگی ماندم تا موسم حج که تازیان ازهرسوی جهان برای ستایش خدایان خویش بمکه می‌آیند که آنجا بتکدهٔ بزرك بود مرا خداوندم بمکه برد تا دربازار به فروشد ماکه آنجا رسیدیم کارها درهم وبرهم بود شنیدیم جوان مردی بنام محمد (ص ع) بپا خاسته خویش را پیمبر دانسته مردم را بخدای یگانه پرستی میخواند.

- دراین موقع یکی از نمایندگان انجمن پرسید: - آیا این همان پیغمبری است که اکنون پیروان او به خاك ایران تاخته‌اند؟

- ناطق پاسخ داد: - آری، این همان است پس حضار هم آواز ازاو درخواستند که آنچه در این باره دیده و شنیده است بدرستی بگوید.

- ناطق گفت: هیچ کس بهتر ازمن داستان وی را نمیداند اکنون گوش فرا دارید. ما شنیدیم که این جوان از بزرك زادگان قریش است وقریش خاندان بزرگی است که همهٔ تازیان به بزرگواری وفرهنك آن همزبانند و پرستاری خانهٔ کعبه و فرمانروائی مکه با خاندان قریش بویژه با پدران همین پیمبر بوده است. این پیمبر پور عبدالله است وعبدالله پور عبدالمطلب است که درروزگار خود برترین وبالاترین بزرگان قریش بود - عبدالله پدر پیمبروما‌درش هردو در کودکی مردند وویرا نیاکش عبدالمطلب وپس ازاو کاکا (عمو) یش ابوطالب پرورش دادند وچون ابوطالب برای بازرگانی بشام و دیگر کشور ها رهسپار میشد این برادرزاده‌اش را با خود میبرد، دربیست سالگی زنی خدیجه نام دختر خویلد که دارای زروسیم و خواسته بسیار و خویشتن هوشمند و ارجمند بود محمد (ص) را دیده راستی کردار وگفتار وی‌را پسندیده روی وروش زیبا ودلفریبش‌را خواستار شده درپرده گفتگوی زنا شوئی بمیان آورده و بهمسری وی درآمد. پیمبر زر و سیم وخواستهٔ خدیجه‌را به دستگیری بیچارگان وياری بینوایان رسانیده وخویشتن

بیشتر روز ها سر بکوه و بیابان نهاده از نزدیکی مردمان میگریخت وشاید گوشه گیری و بیزاری او از این راه بود که روش تازیان نادان و چرکین و آن ستم کاری و مردم آزاری و بت پرستی که که کیش و آئین ایشان بود روان تابناك وی را رنجه میساخت چنانچه گاهی سی چهل روز در بن غار ها و کوه ها گوشه‌ئی گزیده بمیان مردم نمی آمد - چون سالش بچهل نزدیك شد چندین بار در خواب و بیداری اینگونه دریافت که کسی او را فرمان می‌دهد تا برای آموزگاری مردم واستوار داشتن کیش یگانه پرستی بپای برخیزد وجهانیان را بدرستی وداد بخواند اما در هر بار او خود این سروش را استوار نمی‌داشت وبیشتر بر پریشانی وی افزوده می گشت تایکبار که سخن کردگار که در زبان اسلامیان آیه میئامند بر وی فرود آمد که نخست میگوید: «بخوان بنام پروردگار آن چنانی که آفرینش ازاوست» الخ [۱] و فرود آمدن این آیه محمد (ص) را برآن داشت کد باخدیجه آن راز را در میان نهد و بیمناك بود که مبادا وی را باور ندارد اما خدیجه تا آن راز دانست و آن آیه شنید گفت:

همانا که خداوند یکتا تورا بپیامبری‌خویش برگزیده ودل‌آسوده‌دار که جز سروش یزدانی کسی را یارای آن نیست که با دل و روان مردمان گفتگو نماید ومن که ازهمه کس راستگوئی و راست روی‌تورا بهترمیشناسم میدانم که سخن بگزاف نمیگوئی وچون تا امروز هیچگاه‌دروغ ازتوندیده‌ام اکنون درستی گفتارت را باور داشته پیروی تو را میپذیرم.

پس از خدیجه علی (ع) پور ابوطالب پسر کاکا (عموی) پیمبر که هفت ساله بود روزی آندو را درنماز یافت وخواستار مسلمانی شده بگروید

---

۱ - اولین آیه‌ای که برحضرت نازل شد: (اقراء باسم ربك الذی خلق الی آخر سوره)

پس از او ابوبکر پور ابی قحافه که از بزرگان و از سوداگران مکه بود وبا پیمبر دوستی کهن داشت پیروی دین تازه را پذیرفت. و ابوبکر هرروز درمزگت کعبه می‌نشست وپوشیده دوستان نزدیکش‌را به‌مسلمانی می‌خواند تا نرم نرمك هم کیشان افزوده گشته عثمان پور عفان و عبدالرحمن پور عوف و زبیر پور عوام و طلحه وسعد پور وقاص به‌پیمبر گرویدند وشمارهٔ یاران به‌سی ونه‌تن رسید و گفتگوی دین تازه درمیان مردمان افتاد ودوتن از بزرگترین مردمان قریش بدشمنی آن کمر بستند یکی ابوالحکم پور هشام که مسلمانان وی‌را ابوجهل نامیدند دیگری عمر پور خطاب که برتازه مسلمانها سخت گرفته پیغمبررا رنجه میداشتند ـ اما عمرروزی ازخواهرش حفصه زن طلحه چیزی ازقرآن شنیده وی‌را خوش آمد و دوستی اسلام در دلش تافته گشته بهمراهی خواهر نزد پیغمبر رفته بدو گروید وچون دید که هنگام نماز سی و نه تن یاران درخانه گرد آمدند گفت این شایسته نباشد که بت‌پرستان آشکارا درخانهٔ خدا بت‌را بپرستند وما خدارا درپنهانی نماز گزاریم برخیزید تاهم گروه به‌مزگت رویم و چنین کردند. پس ازآن روز مسلمانی آشکارا گشت وقریش برسختی ودشمنی خود افزودند پس‌از چندی آیتی برپیغمبر فرود آمد که خویشاوندان نزدیك ترت را بدین تازه بخوان اما اوشرم همی داشت تاباز آیتی دیگر رسید که (ای پیغمبر برسان آنچه‌را که بتو فرستاده‌شده و اگر نکنی چنان باشد که پیغام ما بهیچ کس نرسانیده‌باشی وخدای‌تورا ازدشمنان همی‌نگاه دارد.) واین‌آیه محمد(ص)را وادار ساخت که به‌عموزاده‌اش- علی فرمان داد در خانهٔ خود عموها وپسر عموها وریش سفیدان وبزرگان قریش را مهمانی کند وعلی (ع) گوسفندی درتنور نهاد سفره به‌گسترد وکاسه‌ای پرازشیر بنهاد وچون همه گرد آمدند پس ازبرگرفتن خوان پیغمبر آغاز سخن کرد اما ابولهب عمویش آوازداد:

(چنین مینماید این مهمانی برای آن بوده که محمد (ص) جادوئی نو سازش را بما بنمایاند!) آن روز پیغمبر سخنی نگفت و دیگر روز باز علی (ع) همان مردمان را مهمان خواند و پیغمبر لب بسخن گشاده همهٔ زشتی و پلشتیهای بت پرستی و زندگانی نا زیبای تازیان را وا نموده ایشان را بمسلمانی خواند و هیچ کس پاسخ نداد دیگرباره پیغمبر گفت: — ای کاکاها و خویشان من اگر جهان آینده‌را نمیخواهید باری خواستار این جهان باشید چو زود است که پادشاهی کشورهای تازی و فارس و روم و شام مسلمانان را گردد و آنگاه هر کدام شما که امروز مرا یاری نماید در آن شهریاری انباز و جانشین من خواهد شد

باز هم هیچ کس پاسخ نداد مگر علی پور ابی‌طالب که چون چنان دید دست فراز برده گفت: — ای پیمبر خدای اینك من یار و یاور و پیرو و چاکر توام و پیمبر پاسخ فرمود: پس تو برادر و جانشین من بوده بخواست خدا پادشاه جهان خواهی گشت. — و دیگر بزرگان از انجمن برخاستند و با ابوطالب به شوخی همی گفتند که محمد شهریاری پارس و روم را بپسر تو بخشید!

باری میان تازه مسلمانان و بت پرستان دشمنی سخت افتاد و هر روز برشمار پیروان پیمبر افزوده گشته بر سختگیری دشمنانش نیز افزوده میشد بدانسان که پدر خون پسر و برادر خون برادر را میخورد در همان روزها بود که مرا به بازار برده فروشان بردند و پیمبر شنید که از مردم ایرانم خریداری کرده آزادم ساخت و من که اسلام را دینی تازه و بی آلایش یافتم و پایهٔ آن را یگانه پرستی دانستم به پیمبر گرویدم. در این هنگام یکی از نمایندگان گفت: — برادر ازراه وروش مسلمانان چیزی اگر میدانی بگوی نمایندگان دیگر فریاد کردند: — بگذارید داستانش را بپایان برد پس آنمرد

ناطق دنبالهٔ سخنش را گرفته گفت: «همان روزها سپاه خسرو پرویز بر روم میان چیره گشتند وچون مسلمانان باعیسویان وموسویان بیش ازدیگران دوستی میورزیدند شکست عیسویان روم بت‌پرستان قریش را دلیرتر ساخت و گفتند بایستی از پارسیان کمك خواسته کار مسلمانان را یکسره سازیم و پیغمبر گروهی از پیروانش را فرمان داد تا مکه را ترك گفته به‌حبش گریختند و در آن هنگام مردم یثرب که آنرا مسلمانان (مدینةالنبی) نامیدند از کار پیغمبر ودین تازهٔ وی آگهی یافتند وچون پیوسته شهر یثرب دربازرگانی بامکه همسری میکرد وهمچشمی داشت گروهی را ازمیان خود برگزیدند و پوشیده بمکه فرستادند تاباپیغمبر گفتگو کرده پیمانی بستند که مسلمانان را در مدینه پناه دهند و با پیمبر همه گونه یاوری و همراهی نمایند و چون بزرگان قریش ازآن پیش‌آمد آگهی یافتند گفتند باید درکشتن محمد (ص) شتاب ورزیم زیرا اگرمسلمانان به‌یثرب رفتند رشتهٔ بازرگانی ازمکه بریده شود وکاروانهای شام‌را ازیثرب نگذارند که به‌مکه رسد وآن شهر روبآبادی گذارده پایه و مایهٔ شهر مکه کاسته خواهد شد

تاروزی‌که ابوطالب کاکا (عمو)ی پیغمبر زنده بود چون درمیان قریش پایگاهی بلند داشت و از پیغمبر نگهداری میکرد کسی را گستاخی کشتن وی نبود اما پس ازمرگ ابوطالب دشمنان بریختن خونش هم‌پیمان شدند وپیغمبر بناچار شبی به‌همراهی ابوبکر ازمکه بیرون رفت ودرغاری پنهان شد و قریش هرچه جستجو کردند او را نیافتند وسه‌روز که گذشت از غار بدر آمده به‌مدینه شتافت و دیگر مسلمانان که هنوز در مکه بودند یکی یکی و دوتا دوتا روبه‌مدینه گریختند که من از آن گروه بودم.

یکی از نمایندگان پرسید: ـ این مسلمانان که از مکه گریختند آیا دارای خانه وخواسته نبودند؟ ـ ناطق پاسخداد: ـ چرا آنها دارای همه‌چیز

بودند اما چشم پوشیدند و بت پرستان بازمانده و دارائی آنان‌را بستم گرفته میان خود بخش کردند

- باری همینکه پیمبر به‌مدینه رسید هر گروهی از خاندانهای دوگانهٔ مدینه جدا جدا از وی پیشواز کرده درخواستند برایشان فرود آید اما پیمبر فرمود: - بگذارید تا شتر خود، مرا راهبری نماید و چون میانهٔ دو خاندان بزرگ مدینه که یکی اوس و دیگری خزرج نام دارد پیوسته همچشمی بود پیغمبر بدینگونه از همچشمی آنان جلوگیری نمود و اشتر درب خانهٔ ابوایوب نامی خود بخود خوابید که همانجارا مزگت ساختند و درسال نخستین بیشتر اوس و خزرج که مردم شهر بودند به‌پیغمبر گرویدند و نیز پیغمبر با گروه یهود که هرسوی مدینه جاداشتند پیمانی بست که بادوستان مسلمانان دوست و بادشمنانشان دشمن باشند روزگار مسلمانان درسال نخستین چنان سخت بود و بینوائی و مستمندی بدان اندازه بود که ازبی‌خوراکی و نان خشك خوردن زنهای مسلمان بارور نمیشدند و یهود میگفتند ما با افسون آنانرا بسته‌ایم بدانگونه که چون سال دوم زن زبیر از خویشاوندان پیغمبر پسر خود عبدالله را زائید مسلمانان جشن گرفتند.

همینکه سال نخستین بسرآمد در برابر آن خواسته‌ها که قریش از مسلمانان گرفتند پیغمبر خواست راه‌بازرگانان قریش را که باشام دادوستد داشتند بریده خواستهٔ ایشان رایغما کنند وشنید که ابوسفیان پورحرب ازبزرگان مکه بهمراهی چهل نفر کالا وپارچه وخواستهٔ بسیار ازشام خریده بمکه بر میگردد پس باسیصد و سیزده نفر از مسلمانان بیرون آمد که هشتاد وسه تن ایشان از گریختگان مکه بودند که مهاجر نامیده میشوند و دویست وسی تن ازمردم مدینه بودند که آنهارا انصار میخوانند و روبه کاروان مکه گذارد از آنسو ابوسفیان از تاخت مسلمانان آگاه گشته پیکی بمکه فرستاد

ومکیان که بیشتر در سرمایهٔ آن کاروان انباز بودند نزدیك هزارتن گرد آمده بیاوری شتافتند بینوائی مسلمانان چنان بود که در میان ۳۱۳ تن هفتاد شتر و سه سر اسب بیشتر پیدا نمیشد پیمبر با انصار که از دو خاندان اوس و خزرج بودند انجمن کرد و من خود نیز بودم که فرمود: (ای انصار شما با من پیمان بسته‌اید که هرگاه دشمنی روی آورد در شهر خود مرا نگاهداری کنید اما پیمان نبسته‌اید که بجنگ دیگران ازشهر خود بدور افتید اکنون هزار تن قریش از مکه برای نگهبانی کاروانشان آمده‌اند و دیده بانان آگهی آورده‌اند که ابوسیفان کاروان را گریزانیده اینك اگر از جنگ خوشنود نیستید چون کاروان هم از دست رفته رأی خود را بگوئید) سعد پور معاذ ومقداد پور عمرو که هر کدام مهتر یکی از آن دو خاندان بودند گفتند (ما که بدین اسلام گرویدیم جان و توان مان از تواست هرچه بکنی و هرجا بروی آئیم وسر و تن را بخاك پایت می افکنیم) سخن کوتاه این ۳۱٤ تن باآن هزار تن درآویختند و علی پور ابیطالب (ص) و حمزه پور عبدالمطلب دلاوریها نموده سرانجام شکست بربت پرستان افتاد و خواسته واسب و زیب وابزار جنگ آنان باهفتاد تن ازبزرگان ایشان به بردگی مسلمانان درآمدند - این نخستین فیروزی بود که بهرهٔ خدای یکتاپرستان شد ودراین جنگ بود که چون پیغمبر فرموده بود با بردگان خوشرفتاری شود من بچشم خود میدیدم که مسلمانان خورش ونان رابدستگیرشدگان جنگ بخشیده خویشتن خرمای خشك می خوردند!

پس ازاین جنگ که آن را (غزوهٔ بدر) مینامند چندین جنگ دیگر روی داد که بزرگترین آنها (غزوهٔ احد - غزوهٔ خندق - غزوه احزاب غزوهٔ حدیبیه غزوهٔ خیبر - غزوهٔ موته - فتح مکه - غزوهٔ حنین وغزوهٔ تبوك بود..) غزوهٔ احد آن بود که قریش برای گرفتن کین کشتگان بدر بمدنیه تاختند

وهفتاد نفر از مسلمانان در آن جنگ کشته شد غزوهٔ خندق آن بود که قریش همگروه شده بمدنیه تاختند وکاری از پیش نبردند زیرا من در آن غزوه به پیغمبر راه نمودم که هرسوی شهر مدینه را کندك ساختند و تازیان آن را خندق نامیدند - درغزوهٔ احزاب نیز قریش با گروه بسیاری از تازیان دیگر بمدینه آمدند وپس از زد وخورد کوچکی باز گشتند - درغزوهٔ حدیبیه پیغمبر باقریش پیمان آشتی بست واین کار برای مسلمانان بسی سودمند افتاد زیرا توانستند بهر سوی بیابان بی پایان تازیستان مردان دانشمند و سخن گستر فرستاده مسلمانی را درهمه جا بپرا کنند.

- غزوهٔ خیبر آن بود که دیه‌ها ودژهای یهودیان آشوبگر را بجنگ گرفتند و آنان را مانند یهودیان مدینه ازحجاز بیرون کردند - غزوهٔ موته نخستین تاختی بود که مسلمانان به‌شام کرده رومیان‌را آگه ساختند که دشمنی نیرومند هم در آن سوی پدید آمده - فتح مکه آن بود که پیمبر باسپاهی که تا آنروز بدیدهٔ تازیان نیامده بود روبمکه گذارد و قریش که آنچنان دیدند ناتوانی خویش را دریافته مسلمانی را پذیرفتند وپیغمبر ازگناهان گذشتهٔ ایشان درگذشته بخانهٔ کعبه درون رفته با همراهی عمو زاده‌اش علی پور ابیطالب (ع) بت‌ها را سرنگون ساخته در هم شکست و بنیاد خدای یکتا پرستی را استوار گردانید.

غزوهٔ حنین با بنی ثقیف و دیگر تازیان بود و غزوهٔ تبوك دومین جنگی بود که در کنار شام در انداختند و ازباجگذاران روم برای نخستین بار باج بستاندند

در میان این هنگامه‌ها پیمبر بپادشاهان دنیا نامه نگاشته ایشان را بمسلمانی خواند - خسروپرویز شهنشاه ایران نامهٔ ویرا بردرید که چرا نام خود را بربالای نام من نگاشته است و به بازان مرزبان یمن فرمان نوشت

پیمبر را گرفته بتیسفون فرستند و چون فرستادگان بازان بمدینه آمدند درخانهٔ من مهمان شدند و پیمبر آنان را پاسخ داد که شیرویه پرویز را بکشت آنها باور نداشتند و من گفتم شما نزد بازان بازگردید اگر سخن این مرد راست نیامد نیرو و زور دارید خواهید برگشت و فرستادگان پذیرفته باز گشتند و از آنجا که سخن پیمبر درست شد بازان با همهٔ ایرانیان یمن بمسلمانی گرویدند ـ هراکلیوس پادشاه روم پاسخی نرم داد اما نگروید و مقوقس فرمان روای مصر کنیزکی باارمغان‌های دیگر فرستاد وخویشتن نگروید اما نجاشی شاه حبش که او نیز عیسوی بود نوشته بود پذیرفتم و گرویدم هرچند فرزندانش عیسوی بماندند ـ منذر پور ساوی فرمان روای بحرین وهوزهٔ حنفی فرمانروای عدن وجیفر فرمانروای ازد وغباد فرمانروای نجد که همگی از تازیان و باجگذار ایران بودند باسلام گرویدند وفرمانبری هم نژادان خود را از پارسیان بهتر دانستند و چون کار پادشاهی ایران درهم و برهم بود کسی را اندیشهٔ تازیان نبود.

سرانجام درسال یازدهم ازآمدن به مدینه که آنرا هجرت میخواندند پیغمبر بیمار گشته این جهان را بدرود گفت وپیروانش گرد آمده پس از گفتگوهائی ابوبکر پورابی‌قحافه‌را بجانشینی وی برگزیدند وخویشاوندان پیغمبر که خواستار فرمانروائی علی پور ابیطالب (ع) بودند و انصار که میخواستند از خود سرداری داشته باشند برای نیرو یافتن دین وبرداشتن دوگانگی دم در کشیدند.

ابوبکر که تازیان وی را خلیفةالنبی می‌نامند نخست بکار گروهی از تازیان پرداخت که از دین برگشته بودند و پس از آسایش و آرامش تازیستان دو لشگر یکی بسوی شام و خاک های روم و دوم بسوی ایران فرستاد که سردار اشگر نخستین ابو عبیده جراح و لشگر دومین خالد پور

ولید است و چنانکه می‌دانید اکنون در خاك های ایران به‌تاخت و تاز پرداخته است.

یکی از نمایندگان گفت:- برادر تو داستان این پیغمبر تازی را بانجام بردی جزآنکه چیزی ازراه وروش او نگفتی زیرا درخوی ورویهٔ وی و پیروانش باید رازی شگفت نهفته باشد که بدین زودی کارشان بالا گرفته چنین پیشرفتها پدیدار گردیده است.

گوینده پس از اندیشه‌ای در پاسخ گفت - آن روز که من محمد (ص) را درمکه دیدم که بی‌کس و بی‌یار بود و بت‌پرستان هردم به‌کشتنش بیم میدادند باآنروز که درمدینه در میان هزارها پیروان و پرستندگانش میزیست روش ورفتارش یکسان بود محمد (ص) دروغ نمیگفت گزافگوئی نداشت پیوسته چهره‌اش خندان بود یك سرسوزن خودپسندی و افزون پسندی جز درکاردین ازاو دیده نمیشد- دین او پادشاه و کدخدا و بزرگ و کوچکرا در برابر داد و داوری یکسان ساخته فرموده است تو قریش زاده باشی یاحبشی آنگاه از همگنان برتر میشوی که پرهیزکارتر وداناتر باشی پیمبر در میان پیروانش برادری افکند وفرمود هرکس نیز پس ازاین بدین اسلام گراید باشما برادر خواهد بود خوی و کردار پیمبر چنان بود که هرکس اورا دید بدو مهرورزید بدانسان که درجنگها هنگامیکه تیروشمشیر ازهرسو می‌بارید پیروانش تن خود را جلو می‌دادند که برخی (قربان) او گردند همواره اندوه زیردستان داشت وتوانگران را فرمان میداد که مستمندانرا دستگیری کنند برایشان ساو و باج نهاد که هرساله ناگزیرند از خواستهٔ خود بپردازند تامیان بینوایان بخش گردد - دراین هنگام یکی ازنمایندگان گفت:- اگرچنین باشد پس باید میان مسلمانان نه توانگری بماند ونه‌درویشی! ناطق پاسخ داد:- آری راستی همین است زیرا دراسلام دوگونه ساو میگیرند

یکی را (زکوة) و دیگری را (صدقه) مینامند. و این باجها بخشی به مستمندان بخشی به آوارگانی که از بر گشتن به مرز و بوم خود ناتوانند؛ بخشی به سپاه بخشی به کارداران کشور و ماهیانهٔ ایشان، بخشی برای ساختن راهها و آبادی زمین‌ها و کوره‌ها پرداخته شده بخشی‌را هم برای پرورش کودکان بی‌پرستار و بخشی را هـم بخاندان پیغمبر می‌پردازند از این رو اکنون در میان مسلمانان نه آنچنان توانگرانی یافت می‌شوند که بسیاری زر و سیم آن ها مایهٔ کینه ورزی مردمان گردد و نه مستمندانی که شب هـا سر بی شام بر بالین گذارند.

و پیغمبر پیروانش را بخوی و روش خود بار آورده نکو کاری و مهر و مردمی را بدیشان آموخت چنانکه پس از وی کارهـا بهمان روال گذشته پایدار ماند و هم امروز یك سردار لشگر با یکی از سپاهیانش در نشست و برخاست و خورد و خواب برابرند و چون بار دوی تازیان میروید چادر سالار و سرهنك را از سپاهی نمیشناسید و پوشاك آنان یکسان است جز آنکه یك فرمانده پری بر کلاه میزند که از فرمان برشناخته آید.

یکی از نمایندگان پرسید - چگونه سپاهیان از چنان سالاری فرمان میبرند؟ ناطق به پاسخ گفت: - زیرا آن سپاهیان برای آرزو یا سود سالار نمیجنگند و این جنك را در راه خدا میکنند و میدانند که اگر بر دشمن چیره شوند سردار همان بخش را از خواستهٔ یغمائی میبرد که یکتن سپاهی و بر همهٔ آنان چون روز روشن است که اگر در جنك کشته شوند بهشت برین بهرهٔ ایشان است و آن را (شهادت) مینامند چنانچه زمانیکه بجنگ میآیند خدا را سوگند میدهند که آنها را ساغر (شهادت) بنوشاند.

در این هنگام پیر مردی بزرگوار که در کناری جای داشت گفت:

- برادران، برادر ما بیهوده داستانی سرود که استادان بزرگ این انجمن سالها

پیش ازاین برای ما گفته و نوشته بودند وازروی آنچه که بهبود می فرماید برما استوار گشت که این دین تازه همانست که نشانهٔ آنرا پیشینیان داده‌اند اکنون بایددانست که برادرمابهبود چه پیشنهادی میکند واندیشه اش چیست ؟

اعضای انجمن همگی به ناطق نگریسته پاسخ وی‌راچشم داشتندواو گفت : ـ برادران بزرگوارم، جان‌وروان من‌به دوسو وامدار است‌یکی بدین انجمن دیگری بمرز وبوم‌خودم‌ایران که میهن مادرزادمن است‌آن وام که‌به انجمن دارم جزهمین نبود که آنچه را از چگونگی‌دین‌تازه میدانستم گوشزد ساختم‌تابرادران‌بزرگوار بدرستی‌ببیند‌بشند اگر آئین دین نو با آرزو وارمانی که انجمن در آزادی وفرخندگی آدمیزادگان دارد برابر میآید درباره آن دستوری که باید به نمایندگان نوشته گردد وگرنه من خود ناگزیر خواهم بود ازهمکاری انجمن بر کنار گردم ـ دراینجا همهمه میان اعضاء افتاده‌یکی پرسید چرا وچگونه کناره‌میگیری؟ ـ ناطق پاسخ داد : ـ ازاین‌رو که آئین تازه‌رابادستورنخستین که‌دانشمندان‌ایران و ترسایان‌ویونان نوشته اند نزدیك دیدم وبدان گرویدم واین دینرا راهی میپندارم که دیر یازود جهانیان را بسوی آرزوی ما میکشاند ـ آری من بدان گرویدم و اینك آن بهبود اسپهانی پوربود خشان‌رام هرمزی نیستم‌بلکه ابوعبدالله سلمان پارسی مدنی نام دارم وهرگز ازدینی که پیرو آن هستم باز نخواهم گشت !

ازگروه نمایندگان غریو برخاست وبرخی کوشش‌داشتند اسم تازهٔ بهبود را مکرر کنند ومیخندیدند اما یکنفر درآن میانه آرام واندیشناك مینمود وآنخاتون ماه‌آفرین‌بود .

بند پنجم سرانجام کار

چون گفتگوهای انجمن درشب نخستین به دراز کشید ونمایندگان یونانی هم نیامده بودند جلسه راختم کرده هر دسته‌ای ازاعضاء باراهنمائی

که مقرر بود به آرامگاهی شتافتند، پیر مغان ماه‌آفرین را به شبستانی برد که سه تن از مغان کهن‌سال در آنجا نشسته بودند و چراغ هائیکه از سقف اطاق پرتو میافشاند نکش و نگار دیوار را روشن ساخته شکل های ستارگان و چگونگی بروج و رفتار ماه و خورشید و گردش سپهر گردنده را بخوبی آشکار میداشت پس از خوشباشها - پیر مغان با لهجه‌ای دردناك و کدورت بار سر گذشت آتشکده و نابکاری فرزندش و رهرام را گفته از یکی از آن سه مرد که پیرتر و بزرگتر مینمود چاره جوئی خواست - او پاسخ داد:

- ای برادر دل آسوده دار که بستهٔ نوشته های این خاتون هم اکنون بما رسید اما کنیزك هندی را مرزبان ستمگر با خویشتن برده جز آنکه من نیك میدانم که بروی گزندی نخواهد رسید - ماه‌آفرین را چهره از شادی برافروخت و پیر مغان پرسید: چگونه نوشته ها را بشما رسانیدند؟

پیرمرد گفت: - از آغاز که تو به آتشکده رفتی ما سه تن بشمار کار پرداختیم تا سرنوشت یك روزه ات را از پیش بدانیم من که بازبان خامه پژوهش کردم چنین پاسخ یافتم که در آتشکده شور و آشوبی روی خواهد داد و دشمنی بتو می تازد. برادرمان نرسی (اشاره به پیر دیگر) چنان دید که ماه آفرین نیز گرفتار همان دشمن است اما مهرآذر (اشاره به سومی) اینگونه دریافت که تو و ماه‌آفرین بیگزندی رها شده میآئید اما چیزی از شما در میانه کم میشود و چون پاسخ شمار ما بدینسان آمد من برادر جوانمان یزدان‌داد را از یکی، از راههای زیرزمینی فرستادم و باو فرمودم هر آشوبی رخ نماید او بکاری نگراید جز آنکه تماشاگر باشد و تنها هر گاه چیزی ازشما ها بیفتد او بردارد و اگر آسیبی بشما رسد او بما آگهی آورد - یزدان داد در پشت ستونی از ایوان آتشکده پنهان بود و هنگامی که شما به نهفت خانه فرورفته بودید و کنیزك بیرون میماند از بیم فریادی کشیده برزمین می افتد

و خورجین از دوشش پرتاب میگردد که یزدان داد با شتاب دویده آنرا برمیدارد و باز برجای میماند تا پس از یک دم پسر تو ورهرام و مرزبان برزو را مینگرد که بازبجان آمده با پرستار آرامی هر سه تن کشمکش دارند و گفتگوئی سخت در میان افتاده سرانجام برزو کنیزک هندی را بدست چاکرانش برداشته هم گروه از آتشکده بیرون میروند و یزدان داد بازگشته هنگامی که شما در انجمن بودید خورجین را رسانید که در آن گوشه نهاده است (و با انگشت آنرا نمود) - ماه آفرین در این هنگام بسخن آمده پس از سپاسگزاری سرگذشت خویشتن را باغباد گفته و به ویژه اورا شایستهٔ همکاری انجمن شمرده گفت: - ازغباد هیچکس را سزاوارتر نمیدانم که بتواند درراه پیش رفت و آرزوهای ما جانفشانی نماید

ماه آفرین ازکار غباد پریشان بود ودرحالی که میدانست او درپیمان خود استوار است و البته به‌آتشکده خواهد آمد بیم ازآن داشت که گزندی براو رسد و بدگمانی خودرا در این باره بجرگه آشکار داشت.

پیرمغان آن کهن مردی را که نخست سخن میراند با دست نشان داده گفت: مگر برادرارجمندمان (ونداد) برگزارش کار غباد بنگرد ومارا آگهی بخشد - آن پیرمرد که دانستیم ونداد نام دارد بهمکار دیگرش گفت: - نرسی تو آن جام جم را بیاور و تو مهرآذر ابزار آنرا از گنجهٔ کارگاه بیرون آر پس ازیکدم نرسی صفحه‌ای بزرگ را که ازنقره وروی آن صیقلی مخصوص داده بودند حاضرساخت این صفحه گرد بود وبراطراف آن دایره‌ها وخطوط واعداد نقش گشته ومیانه‌اش باندازهٔ یك وجب صاف ومواج بود بطوریکه بیننده گمان میبرد درآن سیماب ریخته‌اند - مهرآذر نیز اندکی بعد آمد چرخی آورد که آلات وابزار بی‌شماری داشت وازیك سمت بوسیلهٔ سیمی مسین آن چرخ را به صفحه پیوستند آنگاه باشارهٔ ونداد همهٔ یاران دور

میز نشسته با حال نیازمندی سر بآسمان کرده سرودی را که پیر میخواند آمین میگفتند

و نداد سخنانی نامفهوم برزبان آورده سپس تکمه‌ای را که در پائین چرخ بود فشرد که فوری بگردش افتاد و اندك اندك در میان آن صفحهٔ نقره بخاری لطیف پدید آمد وازز بر بخار دورنمائی دیده میشد که دم بدم نزدیکتر میآمد و ماه‌آفرین که بآن عجایب چشم دوخته نتیجه را منتظر بود نگاهش بروی ونداد افتاد ودید آن پیرمرد درلوله‌ای که یك سرش ببالای آن چرخ پیوند شده زمزمه میکند گوئی با کسی گفتگو دارد اما چنان مینمود که از سینهٔ او آواز برمیآید زیرا کلمه ولفظ مشخصی شنیده نمیشد - چون باز نگاه ماه‌آفرین بمیان صفحه افتاد جنگلی بی‌پایان بدیده‌اش رسید وهمانطور که بادقت میان درختان مینگریست لاشهٔ شیری بزرك و نزدیك آن چهرهٔ نازنین غباد به چشمش خورده بی‌تابانه فریادی پراز بیم وشادی کشید

اما اشارهٔ تأدیب آمیز پیرمغان ویرا آرام کرده باشرمساری دنبالهٔ تماشا را گرفت نگاه ماه آفرین از غباد دورتر نمیرفت اگر اشارهٔ پیر او را بسوی دیگر متوجه نمیداشت درآن سمت مهادخت را با گرازه همراه یافت و سهراب را جانب دیگر دید و کمی دورتر گروهی پریشان را مینگریست که یکی یکی ازمیان درختها وپهلوی بوته‌ها بااحتیاط حرکت کرده وپیدا است که درحال گریزند دوباره که بسوی غباد نگاهش برگشت عمرورا خندان در کنار او نشسته دید و باسابقه‌ای که از دشمنی آن دونفر داشت بشگفت اندر افتاد جزآنکه هنگامی که تنهٔ فربه وبیعار مرزبان برزورا نگریست که آرام آرام دیدگانش را میمالد ودرکار برخاستن است واله‌تر شد چون رفت دوباره غبادرا ببیند ملتفت شد که آن دورنما مانند پرده‌ای که بتدریج ازپیش چشم بگذرد ناپدید گشته وجاهای دیگری ازجنگل میآمد ورد میشد تاناگهان

خیابان و تپه و قلهٔ آتشکده فروغ را یافته دانست که مقصود از پیچ و تاب دورنما فهمیدن جایگاه جنگل و حدود آن بود

پس انگشت و نداد دانشمند چرخ را از کار انداخته صفحه وابزار کاررا ازمیان برداشتند وپیرمغان بماه آفرین گفت : ـ دختر جان، ما اکنون در جائی هستیم که بیش از میدانی از غباد دورتر نمیباشیم وراهی اززیر زمین داریم که اگر برویم از نزدیکی ایشان سر درمی آوریم جزآنکه باید برادرانمان نخست درباره غباد دستوری دهند ونیز بدانیم که همراهان دیگر ویرا چه باید کردزیرا رهنمائی بیگانه ای بدرون غارهرگز پذیرفته نخواهد شد ـ ماه آفرین در پاسخ پیر ازبودن عمرو بهمراه غباد اظهار شگفتی کرده سرگذشت آن دوتن وجنك آنان را گفت اما نرسی که سخنان ویرا میشنید اظهار داشت :

خواهر گرامی من، آن جوان تازی راستی را ازشما پنهان داشته وچون او عیسوی و هم کیش و همشهری من است ویرا بخوبی می‌شناسم و فرزند نعمانُ منذر پادشاه حیره است . . . ـ و نرسی داستان عمرو را گفت ـ یاران پس ازگفتگوهائی سخن‌را براین استوار داشتند که پیرمغان بهمراهی ماه آفرین و نرسی نزد غباد رفته ودرآنجا بعد از پژوهش احوال بازگردند تاتکلیف پذیرفتن یاردکردن آنها روشن گردد آنگاه پیر بماه‌آفرین گفت : ـ فرزندم ازدوش تا کنون که بیش ازنیمی ازروز گذشته دیده برهم ننهاده‌ای آیا آرزومند یکدم آسایش نیستی که بتوانی درآغاز شب بدیدار غباد بشتابی ـ ماه آفرین پاسخ داد : هرگاه شما غباد را آگه سازید همانجا که هست بماند تاماشامگاهان نزداوبرویم این‌پیشنهادرا باخوشنودی میپذیرم پیر گفت :

دل‌آسوده‌دار که من جایگاه امشبهٔ آنانرا خویشتن آماده خواهم ساخت

بند ششم ـ دیوان انجمن

ما از چگونگی دیدار پیرمغان وماه آفرین باغباد کشوادیان وعمرو عرب آگهی نداریم اما آنچه که در دیوانهای انجمن مردمی پیدا میشود ودرآخرین نسخهٔ سالنامه ئی که تاریخ دوهزار ساله را کم وبیش می نگارد بدست آمده در اینجا نگاشته دنبالهٔ داستان خودرا خواهیم گرفت این بهرهٔ از دیوان که ما به اصطلاح کنونی صورت مجلس مینامیم چندین صفحه افتادگی دارد و خط برخی ازصفحه‌هایش نیز درضمن گیر و دارهای هزار ساله نابود گردیده و هرچه بجا مانده بدینسان است که ما می نویسیم: هفتاد و پنجمین نشست انجمن هم گروه که گفتگو های چند روزه را سر انجام بخشید ـ در این نشست نمایندگان یونان ازستمکاری رومیان شکوهٔ بسیار کردند ـ یهودیان اروپا و آسیا هم از نابکاری عیسویان آن اندازه نالیدند که همهٔ نمایندگان باندوه در افتادند مردم مصر و شام نیز ازرومیان گلایه‌ها داشتند و از آنجا که ستاره شناسان از یکسو و دانشمندان رازدان ازسوی دیگر انجمن را آگه ساختند که اکنون هیچگونه چاره جوئی برای کار اینان سرانجام نمی‌یابد سخن برآن استوار گشت که انجمن همگروه دیگر که پس از پنجاه سال بایستی گرد آید پای بند این کار باشد ـ از جمله سخنانی که مایهٔ گفت و شنود بسیار شد سخن پردازی «براهام» دانشمند بود که میگفت کلید فرخندگی وآزادی آدمیان تاششصد سال درخراسان (مشرق) مانده وازآن پس به باختر (مغرب) بخشیده میگردد وچون ازاینروزگار هزار و صد و پنجاه سال و اندی بگذرد گروهی از باختریان کمر مردی ومردمی بسته تخم دادپروری وآزادی‌را درجهان خواهند افشاند وازروی آنچه که رازدانان سپهر گردون بمن میگویند بازهم بیشتر آن گروهٔ پیروان همین انجمن و برادران آیندهٔ ما خواهند بود!

این پیش بینی برادر ما براهام خاوریان بویژه هندیان و ایرانیانرا اندوهگین ساخته ایشان‌را وادار نمود که براهام‌را نادان شمرده سخنانش‌را بی‌پایه پندارند جز آنکه سرانجام راستگوئی وی آشکار و نامهٔ راز دارانهٔ او را انجمن پذیرفته برآن مهرنهاد

از پیش آمدهای دیگر که دراین نشست انجمن رخ داد رازی شگفت بود که ونداد دانشمند روشن نمود بدینگونه که نخست ماه آفرین دوشیزهٔ راجهٔ هندی داستان شیفتگی غباد کشوادیانرا بخویشتن ومهرورزی خودرا هویدا ساخت و از انجمن درخواست اکنون که برادری وهمکاری غبادرا پذیرفته‌اند دربارهٔ زناشوئی آن‌دو نیز دستوری دهند ـ پیش‌از ماه آفرین غباد نیز بدینسان در خواستی کرده بود پس ونداد دانشمند بر پا خواسته باندامی راست وزبانی گشاده چنین گفت : ـ ای برادران شاید شمارا بسی شگفت آید هنگامی که من آگاهی دهم که امشب دوشاهزاده برشمار همرایان ما افزوده گردیده ـ آری این دوجوانرا که به‌درخواست خواهرمان ماه‌آفرین واستاد نرسی وپیرمغان پذیرفته‌ایم نخستین غباد است که از خاندان کشواد نامیده شده اما چنان نیست و شاید خود نیز نمیداند که او یزدگرد پور شهریار نبیرهٔ خسرو پرویز است واماعمرو عرب‌سعد پور نعمان‌منذر میباشد که ناشناسانه در پی آرزوئی دور و دراز همی پوید !

خواننده خویشتن بیندیشد که این راز گوئی استاد دانشمند ما در میان نمایندگان انجمن چه آشوبی افکند ! و چگونه گروهی را شیدا و دسته‌ای را شیفته ساخت !

غباد خویشتن نیز بیش از همه در شگفتی افتاده با چهرهٔ گلگون شده از جای برخاسته پائی پیش نهاده گفت : ـ ای پدر دانشمند، من‌هیچگاه درروزگار کودکی وجوانی دروغ برزبان نرانده فسوس و گزاف گوئی‌را

نه پسندیده‌ام هرگاه دوست من عمرو تازی فرزند شاه نعمان بوده وپنهان داشته است چه‌دانم ! جز آنکه من هرچه بوده‌ام همان‌را گفته‌ام وامیدوارم استاد دانشمند اگر رازی در این باره میدانند آشکار بدارند وبدانند که من خود چیزی بیش ازآنچه گفته‌ام نمیدانم ـ وندادِ دانشمند درپاسخ غبادفرمود : فرزند و برادر گرامی ، اور مزد پاك نخواهد که من بیکی از شماها بهتانی زده برادری را دروغ زن بخوانم و میدانم که تو از داستان کودکی خویش آگه نیستی و اینك من سخن را کوتاه کرده فراموش شده ها را بیاد تو میآورم تابرادران دیگر نیز آگه باشند .

در این کشور همه‌کس میدانند که خسرو پرویز همهٔ فرزندانش را در دژی پهلوی بابل نگاهداشته نزدیکی زنان را از ایشان دریغ میداشت اما غباد شهریار که بزرگترین فرزندان بود شیرین را نهانی پیام فرستاده از وی زنی درخواست و شیرین که آن هنگام بانوی همهٔ جهان بود داش برشهریار سوخته دختری ازخاندان کشوادیان‌را که درجرگهٔ کارپردازانش بود رخت زنان شاخ انداز پوشانیده به بهانهٔ گرفتن خون نزد شهریار فرستاد که با وی پیوست و از او بار برداشت و پسری زائید که شیرین وی‌را فرزند خویش خواند و روزی که خسرو پرویز در بزم شیرین ازاینکه نژاد فرزندانش را بریده است شکوه کرده پشیمانی مینمود شیرین داستان آن پسر را گفته او را به دیدهٔ شهنشاه رسانید و آن هنگام کودکی ٥ ساله بود خسرو از دیدار نبیره بسی شادمان گشت و باو خواسته و زر و سیم بسیار بخشید اما هنگامی که در پیشگاه پرویز بازی میکرد ناگهان شاهنشاه را اندیشهٔ تیره‌ای گرفته به شیرین فرمود شاید تو ندانی که ما چرا فرزندان خویش را ازنزدیکی زنان باز داشتیم اکنون این رازرا به تو میگویم که ستاره شناسان در پیش بینی های خود همزبان نوشته اند

که شاهنشاهی ایران در فرمانروائی یکی از پسر زاده های ما نابود و این کشور باستانی‌را بیگانگان زیر و زبر خواهند ساخت ازاین روی خواستیم از پسر های خود ما نشانی نمانده و فرمانروائی به دیگر شاهزادگان از کا کازاده ها یا دختران ما واگذارد گردد اما اکنون که این پسر را پیش چشم یافتم دل وجانم به لرزه می افتد

شیرین پرسید : - آیا نشانه ای از آن فرزند که بر باد ده کشور خواهد بود ننگاشته اند ؟ خسرو فرمود نشانه این است که در سرین او چیزی کم بود یافت میشود و هم اکنون ما این را میآزمائیم - پس فرمان داد کودك را لخت کردند و آن کم بود را در تن وی یافتند و این پیش آمد چنان خسرو را بخشم آورد که پسرك را برداشت تا بزمین بکوبد و جانش را بستاند جز آنکه شیرین در وی آویخت و گفت : - (ای خداوند ، اگر سر نوشت این کشور چنان باشد که نگاشته اند تو هرگز نمیتوانی آنرا دیگر گونه سازی و از کشتن این کودك بی گناه پشیمان خواهی گشت !)

سر انجام آنکه کودك را شیرین از خسرو گرفت و پنهانی به نزد گشوادیان فرستاد هرمز گشوادیان که نیای مادری وی بود او را پسر خویش خواند و چون سخن ستاره شناسان که از زبان خسرو شنیده شد گوشزد بزرگان کشور شده بود هرمز از بیم آن که مبادا بریختن خون کودك کمر بر بندند چنان پسندید که هیچگاه نژاد و دودهٔ وی را آشکار نسازد - این است آنچه از سرگذشت غباد یا بهتر گفته باشم یزد گردپور غباد دوم که شیرویه شهریار باشد من میدانستم وداستان نمودم پیش‌بینیهای مانشان میدهد که این شهزادهٔ جوان دارای افسر ودیهیم شهریاری خواهد

گشت و بدبختانه دودهٔ ساسانیان و بزرگی و توانائی ایرانیان و سروری ایشان بدو پایان میپذیرد!

بند هفتم - مروا - و - مرغوا

دربیرون شهر تیسفون کاخی بزرگ وباغی بهشت مانند بود که شهنشاه خسرو پرویز آنرا برای بزمهای ویژهٔ خود ساخته و استادان روزگار در سبك ساختمان و شیوهٔ زیبائی آن کوششی بسزا کرده بودند چنانکه پسر موریس امپراتور روم که برادر زن پرویز وهفته ای چند درآن کاخ آرام داشت گفته بود: (اگر دیوان را زیر فرمان داشتمی فرمودمی این باغ را برشانه کشیده دربیزانس جابجانمایند!) استاد بزرگ محمد پور جریر طبری درتاریخ خویش نام آن گلستان را (هندوان) نگاشته است باری در روزگاری که ما ازآن داستان میکنیم از شکوه و زیبائی باغ هندوان بسی کاسته گردیده و اکنون چندروز است که فرمانده ارجمند سپاه‌ایران سپهبد بهمن جادو برای نزدیك بودن باردوی خود که دربیرون پایتخت جای دارد در این باغ رخت افکنده است.

آفتاب روز شنبه پشت به پایتخت ایران گردانیده دم بدم پرتو شادی بخشش کم و کمتر میشود.

تکه تکه ابرها سیاه از کنارهٔ آسمان گذشته رنك زرینی ازخورشید تابان بهوام میستانند و پرتوی خونین بروی زمین افکنده دل های پریشان مردمان را پریشترمیسازند - راستی این چه اندیشهٔ شگفت انگیزی است که ازروزگار دور ودراز دل و دماغ آدمی زاد بدان پرداخته و هنوز هم درمیان هر گروهی از مردمان، خاوری باشند یا باختری نمونهٔ آن بسیار است - آری مروا یا بگفتهٔ امروزی فال نیك (تفال) و مرغوا یا فال بد

(تطیر) یك چیزی است که بزرگترین مردمان دانشمند اروپا و آسیارا حتی در این روزگار نیز گرفتار و پای بند آن میبینیم !..

هنگامی که آفتاب گاه فرو رفتن بیش از اندازهٔ همیشگی سرخ فام میگردید پیر مردان و پیر زنان جهاندیده را اندوهی فراوان دست داده رنك خونین خورشید را مرغوای خون ریزی و جنك میپنداشتند و در مزکت‌ها و آتشکده ها از درگاه اورمزدیکتا بخشایش و آرامش همی خواستند.

چندی بود که مردم از کورهٔ سورستان دسته دسته بازن و فرزندان نالان و هراسان بپایتخت گریخته از تاخت و تاز تازیان و خونریزی آنان افسانه ها رانده همه کس را از پیش آمدکار ها بیمناك میساختند!

روز شنبه بامدادان از آستان شهنشاهی فرمانی بفرمانده رسیده و او را بپایهٔ بلند (ارگبدی) سرافراز نموده بودند.

ارگبدی بزرگترین پایه و گاه ایران بشمار میآمد و این نوازش تازه همه را بشگفت افکند زیرا در گذارش سه ماه بهمن جادو که مرزبانی ساده بود پایهٔ (پادوسپانی) و از آن پس سپهبدی را پیموده یکماه پیش بپایه (آرتش‌داران سالاری) رسیده واینك به (ارگبدی) بالا میرود که ازآن برتر در کار های کشوری و لشگری پایه ای نیست

لشگریان برای این سر افرازی سردار خود جشنی بر پا ساخته و امشب همهٔ بزرگان پایتخت برای باده نوشی و فرخنده بادی بباغ هندوان میآیند.

گفتیم که پرتو خونین آفتاب روان‌ها را کمی تیره کرد چنانچه بهمن جادو خویشتن شنید که سربازپیری بهمکارش میگفت : (افسوس که سرنوشت

ما را مهر تابنده خونین نمود و از این مرغوای نخستین بخت برگشتگی ما پدیدار است نمیدانم سالار ما بچه چیز خود را دل شاد میسازد..)

در جشن امشبه میزبانی با خود بهمن بود و چنانکه آئین آن روزگار بود جامهای بیشمار بنام جهاندار شاهنشاه آزرمیدخت و خرمی و شادباد وی درسر تا سر انجمن تهی میگشت. در این جشن دو کس ازهمه بیشتر بزم آرا بودند یکی مهران کهن سال که تازه بپایهٔ (بزرگ فرمداری) سر افراز گردیده دومی زمرد جادو از خاندن بهمن جادو که بپایه (واستاریوشانسالار) بالا رفته بود و از این دو پایه بزرگتر در کار های کشوری نبود زیرا (بزرگفر مدار) همان لقب و منصبی است که ما رئیس الوزراء میخوانیم و (واستاریوشانسالار) را وزیر مالیه می نامیم وهردو مردی که بدین جاه وپایه رسیده بودند ازدوستان و هم کاسه گان بهمن بشمار میآمدند.

شب جشن بنیمه رسید و سر ها از بادهٔ ناب سنگین گشته هنگام آن رسید که رشتهٔ انجمن ازهم بگسلد و مهمانان دسته دسته یا یکان یکان از میزبانان دستوری گرفته باغ هندوان را ترك گفته بخانه های خود باز میگشتند چراغها و فانوسهائی که از جرگه دورتر روشن و با روغن های خوش بوی و شعله های رنگارنگ هرسوی باغ را آرایش میداد آرام آرام از فروغ افتاده کناره ها و خیابانها تاریك وتاریك تر میگشت - این وقت مردیکه چهرهٔ او را دامنهٔ کلاه خود پوشانیده بود از انتهای خیابانی که بر لب استخر منتهی میشد بنظر رسید که رو به انجمن شتافته و چون نزدیکتر آمد یکی از چاکران را با اشارهٔ دست طلبیده چیزی باو گفته خویشتن درتاریکی ایستاد آن چاکر بر گشته نزدیك بهمن نماز برد. ارکبد

گوئی منتظر خبری بود زیرا چشمش که باو افتاد فرمود : - گرگین آیا پیك ما آمد ؟ آن چاکر که گرگین نام داشت دو باره تعظیمی کرده پاسخ داد : - آری جان برخیت باد ، یکی از بندکان تو در پیشگاه است (و با دست تاریکی را نمود) ارکبد بهمن تا چشمش بآن سوی افتاد بر خاسته بز مرد جادو و مهران در بارهٔ پذیرائی و روانه سازی مهمانان سپارشی کرده از جرگه بیرون رفت و آن نو رسیده هم خود را بمیان درختها افکنده روبجانبی که بهمن میرفت شتافت و همینکه بوی نزدیك شد ارکبد بدون مقدمه گفت : - غباد ، چه شد ؟ آن شخص که اکنون میدانیم غباد کشوادیان میباشد پاسخداد : - سالاربی مانندماشاد باد، خداوندگار خویشتن اینجامیآید تا در سازمان کار گفتگوئی شود - بهمن بآواز لرزنده و قیافهٔ اندیشناکی پرسید :-چگونه ! شاهنشاه بپای خودمیآید!چراچنین میکند! دراین شبی که همهٔ سپاهیان دربیابان پربشیده بنوش وگردش میگذرانندمبادا پیش آمد ناگواری رخ دهد یا کسی او را بشناسد پس دررکابش کیست ؟ غباد پاسخداد در رکاب شاهنشاه عمرو تازی وماه آفرین با کنیزك هندی وی میآیندوهمگی رخت سپاهی پوشیده دستاری که نشانهٔ دیده‌بانی است برسر گذارده‌اند - بهمن خندیده گفت : - بد نیست زیرا سپاهیان از آن دستار همیشه بیمناك هستند و میدانند که پوشندگان دستار دیده بانی کم وبیش رفتار آنان‌را بفرماندهی مینگارند اینك بگوبدانم کی باید اینجا برسند ؟

غباد پاسخداد : - پاسی نخواهد گذشت که در درگاه کوچك باغ هندوان پیاده خواهند شد - بهمن که این را شنید بسرعت رو به کوشکی که در انتهای باغ واقع و بوسیلهٔ دیواری نرده دار ازاین قسمت جدا بود روانه گردید و در راه بغباد گفت هیچ شنیدی که دشمنان ما سپاه تازی را

برای شبیخون زدن (سال بازار) [۱] بغداد رهنمائی کرده‌اند ؟ - غباد پرسید: - کدام دشمنان ؟ ارکبد پاسخداد : - همدستان فرخ هرمز که بیشتر آنها از بد دینان مانوی و مزدکی هستند - راستی دود از دماغ غباد برآمده فریادزد: - ای اورمزد پاک! ای یزدان ومهر وماه تابناک چگونه ایرانی ، آنهم از تخمهٔ سواران و پاک نژادان بچنین کار زشت و نابکاری تن در میدهد مگر از روان نیاکان خود شرم نمیکنند !

بهمن ارکبد نوین ایران که در دیدهٔ مردمان ظاهربین بایستی نیکبخت‌ترین اهل روزگار باشد امشب در چشم غباد بینهایت فرسوده و خسته مینمود - همین که ازصحن باغ و کوشک گذشته به درگاه پشت عمارت رسیدند شخصی تنومند وبلند اندام پیش آمده درحضور ارکبد نماز برد وبهمن را که نظر بر وی افتاد تبسمی برلب آورده بدون گفتگو بادست اشاره نمود و آن شخص گوئی از آن اشاره داستانی برخواند زیرا فوری برگشته وارد اطاقی شد که جایگاه دربان بود و در را بروی خویشتن بست اما همین که بهمن و غباد جلو آن اطاق رسیدند اودستش را از درز در بدر آورده دسته کلیدی به ارکبد نموده گفت : - ای خداوند دلیری این کلیدهای کاخ است برگیر و بفرمای آیا من باید بمیرم یا خواب بند بشوم ؟ چشم را نوار پیچیده باشم یا باز بماند ؟

بهمن خندان فرمود: امشب مرگ ترا نمی خواهم بخواب هم مرو اما چشمانت بسته باشد!

---

(۱) سال بازار بغداد نزدیک پایتخت سالی چهل روز تشکیل میشد و مکارهٔ بین‌المللی بود که ازچین وهند و روم ومصر بازرگانان کالای خود را به آنجا می آوردند ومعاملات بزرگ صورت میگرفت وآخرین بار که تشکیل شد خالدبن ولید به آنجاشبیخون زده تجار را کشته اموال‌را یغما کرد و بعداز آن تاریخ ودر عهد اسلام تجار چین وممالک دوردست جرئت نکردند مستقیماً متاع خود را به مکاره های سالیانهٔ ایران بیاورند.

غباد باحیرت بسیاری این پرسش و پاسخ مضحك را شنیده بهمن را مینگریست تا این راز را آشکار سازد — بهمن پس از آن که دسته کلید را گرفته مشغول گشودن کلون آهنی دروازهٔ کوشك بود به غباد گفت : می بینم که از گفتگوی من با این مرد ساده دل بشگفت اندری این راز پرپیچ و خمی نیست باش تاترا بگویم — غباد پاسخ داد پرپیچ و خم تر از این کدام است که این دربان ساده دل برای مردن یا زنده ماندن و خفتن و برخاستن از شما دستوری میخواهد ؟ — بهمن گفت : داستان این مرد چنانست که روزی در انجام شاهنشاهی پور اندخت مرا بایست شب درنهانی بسرای شهریاری رفته آنجا خفتمی و این کار بسی دشوار بود زیرا پاسبانان و دیده‌بانان سرا همهٔ چاکران و کارگران را از بزرگ و کوچك می شناختند و در آغاز شام همهٔ خانه ها را بازرسی کرده‌از کسانی که شب دراندرون ارك وسرامی خفتند نشانی میخواستند تا مبادابیگانه ای خودرا بدرون افکنده باشد چند بارمن درمیان خنیا گرانی که درسرا به‌نوبت‌تبیره (نقاره) میکوفتند مردی نی زن‌را دیده بودم که‌دوستان میگفتند بمن مانند‌ه است واندام وچهرهٔ وی راستی به من می مانست .

آنشب شامگاهان خویشتن از خانهٔ او سراغ گرفته بدر سرایش رفتم و وی را آواز دادم چون بیرون آمد به زبان خوش و مهربانی از او خواهش کردم رخت وابزار کارش را امشب بمن واگذارد و مزدی گزاف بستاند نخست نمی پذیرفت . میگفت باید امشب درسرا خسبیده بامدادان پگاه برای نواختن تبیره آماده باشد تا سرانجام چندین دینار زر باو داده رختش را با ابزار کار گرفته از همان دری که تبیره نوازان بدرون میرفتند من نیز رفتم و بهمان خانه ای که آن نی زن سراغ داده بود درون شده و پاسی که از شب گذشت چون میبایست یکی از خواجه سرایان را که همراز ما بود از آمدن خویشتن آگاه سازم بآستان اندرون شتافته

آن خواجه را دریافته آنچه گفتنی بود گفتیم و هنگام باز گشت این مرد که سرهنگ پاسبانان شب بود به من برخورده گفت: — تو مردی تبیره نواز و نی زن هستی در درگاه اندرون چکار داشتی؟ و بدو تن یاورانش فرمانداد مرا بخانهٔ او ببرند تا باز آمده وارسی نماید من که دیدم کار دشوار خواهد شد باو گفتم ای سرهنگ نزد من رازی شگفت میباشد که اگر یکدم پای خویشتن رنجه داشته به کاشانهٔ نوبتیان بیائی تورا آگاه میسازم این مرد بادو تن یاورانش به کاشانهٔ من آمدند و همین که بدرون رفتیم در را بسته در یك چشم برهم زدن هرسه تن را بامشت و لگد خوابانیدم و این سرهنگ را که از نژاد کلدانی و خودرا پهلوان میشمرد با کمند باآندوتن بستم و چون داد و فریاد میکشیدند آن گونه ایشان را غلطانیدم که سرهنگ در زیر یاورانش افتاده بناله درآمد و گفت ای جوانمرد مرا با این شکم بزرگ از زیر بار برهان سوگند یاد میکنم تا زنده هستم هیچگاه از فرمان تو بدر نرفته بگوئی بمیر بمیرم بمان بمانم و در خواب و خوراك هرچه فرمائی چنان کنم و از آنجا که فربه و شکم گنده بود دم درسینه‌اش مانده جانش بلب رسیده بود و چون ناله و زاری بسیار میکرد مرا دل بر وی بسوخت و آن هرسه را ازهم جدا کرده بدرون پستوئی که آن کاشانه داشت به زندانشان افکندم اما از خوش بختی پیش آمد چنان شد که فردای آن روز پوراندخت بدرود جهان گفته رشتهٔ کارها بچنگ ما افتاد و هرسه را آزاد ساخته هرکدام را برسرکاری گماشتم و از آنروز تا کنون این سرهنگ را که دیده برمن میافتد نخست می‌پرسد که باید بمیرد یازنده بماند!

خوانندگان ما حالا بیاد می‌آورند که این داستان بهمن مربوط به آن روزی است که در لباس نی‌زن داخل نقاره کوبان بود و در ابتدای جلد اول نگاشته آمد — هنگامی که بهمن افسانه‌اش را میگفت از دور صدای سم اسب شنیده شد و دمی پس از آن چند سوار در تاریکی پدید آمدند بهمن دوان پیش

رفته همینکه توسن سرکش و بازیگر آزرمیدخت را دید زانو بر زمین نهاده نماز برد آنگاه برخاسته دهانه اسب را گرفت ودر این هنگام ماه آفرین که در آغوش غباد از اسب پیاده شده بود پیش دویده رکاب شاهنشاه را گرفت وآزرمیدخت درنهایت جلدی وچابکی ازاسب برزمین جست.

بهمن به شاهنشاه عرض کرد: - خداوند بنده‌اش‌را شرمسار فرموده ونمیدانم باچه زبانی ازاین آهنگ شبگردی شهریار که به سرافرازی خانه زاد انجام یافته سپاس گزاری نمایم.

- شاهنشاه پاسخ داد: - بهمن ما از جانفشانی های تو نیکو آگهیم وامروز آنروز نیست که ماآرام گرفته سنگینی کارهارا بردوش تو بنهیم اینك خانه‌ای بما به نمای تا یکدم دور ازچشم های گزنده درپیش آمد ها گفتگو کنیم - بهمن به نشانهٔ فرمان بری سری خم کرده پیش افتاد و آزرمیدخت از دنبال وی روانه شده ماه آفرین و غبـاد با عمرو تازی و مهادخت از پس میرفتند ودر عقب همه مردی در لباس چالاکی (عیاری) فرسوده و غبار آلوده میآمد چون وارد کوشك شدند بهمن بدست خود دروازه را بسته شاهنشاه و یاران را به قسمتی از کوشك رهبری کرد که کناری افتاده و در تاریکی و آرامش فرو مانده بود و بعد از آنکه چند پله بالا رفتند درب بزرگی را که در وسط عمارت واقع بود ارکبد گشود و این دربه دالانی باز میشد که دو طرف آن اطاقها واقع و خود دالان به بقعه ای منتهی میگشت که سقفش گنبدی بزرگ بود وتالار پذیرائی عمارت بشمار میآمد عمرو تازی فندك آن عیار را گرفته یکی از مشعل ها را که در دوسمت دالان بود بر افروخته پیش افتاد ودر درون تالار دو سه پایه از چراغها را که با شمع کافوری میسوخت روشن کرده و بهمن هم پس

از بستن درگاه عمارت سررسیده شاهنشاه آزر میدخت بر کرسی نشسته دیگر یاران را نیز فرمان داد بر جای خود بنشستند.

پس از آن که یاران هر یك بجای خود آرام گرفتند شاهنشاه آزر میدخت لب بسخن گشوده فرمود: - ای دوستان من، در این انجمن از مهتری و کهتری و آئین بندگی و خدایگانی نخواستیم نشانی باشد و من بپای خویشتن بدین گوشه آمدم تا بتوانم با شما چند تنی که در این مرز و بوم بخت بر گشته از میان هزاران هزار مردم به راستی و درستی شناخته وبدوستی برگزیده ام آن چیز هارا از راز های درونی خود بگویم که تا کنون هیچ آفریده ای را بر آن آگهی نبوده است - در این هنگام به عمرو نگریسته فرمود برخیز برو پهلوی درگاه کوشك مهرجهان را چشم بدار که اینك از راه میرسد عمرو که برخاست بهمن هم با او رفت که مبادا با دیده بانی برابر آید - چون این دو بیرون رفتند ماه آفرین نزدیك آزر میدخت رفته با لبخندی آهسته از روی شوخی گفت: - راستی که شاهنشاه ما کاری دشوار تر از توانائی مردمان انجام میدهد مگر این آسان است که آب را با آتش به یکجا گرد آورند! شما دو هم چشم را که هر کدام آرزومند است بتنهائی سر در پای تان بیفشاند وهرگز هیچیك جز خودش را نمیتواند بآستان دلدار نزدیك بیند چنان با هم رام و نرم دل ساخته اید که بیاری و یاوری یکدیگر پیش دستی میکنند آیا این شگفت انگیز نیست که بهمن را مینگرم دست دوستی بسوی عمرو میگشاید با آنکه آشکار است که در آتش رشك میسوزد و عمرو نیز همچنان است! - آزر میدخت با خندهٔ اندوهگین پاسخداد: ای ماه آفرین دست ازدلم بردار که بهیچ روی تاب شنیدن این سخنان را ندارم! مردم مرا میبینند من جوانم زیبا و دلربایم ازنژاد اردشیر بابکان وخویشتن

شهنشاه ایرانم وبا اینهمه بایستی دلی شادمان داشته شیفتهٔ خوشی ورامش ونوش باشم از چکامه سرائی های خوش آمد گویان دربار و سوز وگداز دلبا ختگان شادکامی نمایم شب و روزم بارامش و سرود بگذرد اما تو خود هر چند تازه بمن نزدیك شده ای بهتر میدانی که دوروئی ودروغ-زنی وکثری بزرگان و سران گروه که دم بدم سرنوشت ایرانیان را تیره و تیره تر میسازد چگونه جان و روان مرا دردناك و اندوهگین کرده نشانی از تری جوانی وشادابی درمن نگذارده است! تو بهتر میدانی که شب‌های دراز را با چه اندیشه های جان فرسا ببامداد برده و روز ها را باچه کشش و کوشش توان سوزی بشام میرسانم و این که میبینی بهمن و عمرو بجای، آن که بهم رشك برده در پی آزار وگزند یکدیگر باشند دست دوستی بهم داده اند از آن است که هر دو ازمن ناامیدند مگر ندیده ای که دوزن همسر یکمرد وانباك (١) یکدیگرند چون شوهرشان بمیرد ترك همچشمی و دشمنی کرده دو انباك با هم بر سر مردهٔ شوهر خود میگریند رشك و همچمی یا بر سر سود جهان است ویا مهر زنان اما مهر زنان آنگاه همچشمی آفریند که نگاه دلبر بسوی یکی باشد ودیگری ازآن برخوردار نگردد جز آنکه این دوجوان مرد هیچگاه هیچکدام روی دل آویزی درمن ندیده بوی مهرومزهٔ دلربائی ازسوی من نچشیده‌اند.

ای دوست من ، ای ماه آفرین ، مرا زندگی بدان اندازه کوتاه است که از مهر و دوستی جز وزش شمال آنرا نیافته واز خرمی جوانی جز رنگ سبزش را نخواهم دید! من گردش سپهر را نیکو می‌شناسم ومیدانم که باآزادکان پیوسته کینه می ورزد!

ماه آفرین را سخنان آزرمیدخت سخت اندوهکین داشت وقطره های

---

(١) انباك بمعنای وسنی که درطهران هو ومینامند

درشت اشک در دیدگانش گردیده بر گونه هایش فرو غلطیده گفت ای شهنشاه جوان بخت، مگر راستی اورمزدپاک وامشاسپندان نکوکار از کشور ایران روبر گردانیده اند و روزگار ایرانیان سوی تباهی راه پیما است که تو بدین گونه نومید وپژمان گشته ای!..

در این هنگام آواز بهمن شنیده شد وغباد که چون ماه آفرین را با ملکه در گفتگو دید بهمراهی آن پیک تازه رسیده از شبستان بیرون رفته بود باز گشته دیگران نیز پشت سراو بدرون آمدند ومهر جهان گیس سفید آزرمیدخت که با وجود سالخوردگی هنوز آثار دلیری ونیرومندی در اندامش پدیدار بود در پوشاک یکه سواران که وظیفهٔ خبر گیری را درسپاه عهده دار بودند پیش دوستان سر رسیده غبار موزه هایش را دم درگاه تکانیده نزدشاهنشاه آمده بپای وی افتاد وگوئی ازمدتی گریه در گلویش گره خورده بوده وحالا باز شد زیرا بی خودانه ناله ازدل بر کشید وزاری او همهٔ حاضران را بیمناک ساخته برقت آورد وهر کسی پیش آمد ناگواری را نزد خود حدس میزد عمرو که نسبت بدیگران قوت قلب خودرا نگاه داشته بود بازوی مهر جهان را گرفته وی را از زمین بلند کرد وآزرمیدخت آن پیرزن راپهلوی خویشتن جای داده با رنگ پریده وآواز لرزندهٔ گفت:

- مادر جان گریه مکن که من خود آنچه را شنیده ای از پیش میدانستم روزی نیست که شام و بامداد چندین مرغوا (فال بد و تطیر) سرنوشتمان رابمن ننماید! همین دیشب بود که جغد تیره رنگی بر بام خوابگاهم همهٔ شب میگریست! سگ های ترکی من چندین هفته است. که شامگاهان پاسی ازشب را زوزه میکشند ومینالند سه کلاغ سیاهی که در چنار باغ دیر آشیانه داشتند هفتهٔ گذشته نزدیک شام در جلو پنجرهٔ شبستان من هر کدام

سه‌بار بانك زدند سپس پریده جوجه های بی بالشان را به نوك خود برداشته آشیانه‌را ترك گفتند واین‌را همهٔ کنیزکان دیده‌اند!

ازهمه هویداتراین پرتو خونینی بود که‌امروز مهر تابان برسر جهانیان بر تافت! دوش که مغ پیش بین را از کرمان نزد من فرستاده بودند تا چیزی ازآینده به بیند وبگوید همین که موی ابروانش را بالا کشیدند وتوانست مرا ببیند گفت :- ای پادشاه جهان درشهر پایتخت تو بویژه دراین سرا که نشیمن شهریاران است من مار و مورچه فراوان یافتم واین خود ویرانی کشور ترا نشان می دهد مگر مؤبدان را چه افتاده است که این جانوران پلید رو به فزونی نهاده‌اند!

من ازمغ که سندان نام دارد پرسیدم:- از کجا دانستی که مار و مور دراین جا فراوان شده پاسخ دادبفرمای کنار جویبار را کاوش کنندوچون کاویدند گفتهٔ مغ درست‌آمد زیرا درهر گوشه ای ماری خفته یاتخم نهاده بود! همان مغ میگفت تا آن هنگام که کشور روبه آبادانی می‌رفت مؤبدان ومغان بانوك آهنین چوب دستی خودتخم ماروموررا برمی‌افکندنداما امروزهر کس از راه وروش خود دست کشیده است جز اهریمن تبه‌کار که براه خویشتن می رود.

مهرجهان که باگرفتگی بی اندازه سخنان شاهنشاه‌را میشنید گفت ای نوادهٔ اردشیر بزرگ اگر مراانده فراگیرد مایهٔ شرمندگی نیست که زنی پیر و فرتوت هستم اما آن روز مباد که مانند تو شاهنشاه نیرومندی سبك پیره زنان بر خود گرفته دربرابر نابکاری‌های جهان خود راسست و زبون بنماید واز پیش آمدهای روزگار شکسته‌شود بویژه که اکنون چیزی جز سخنان یاوه وبدبینی های بی‌پایهٔ مشتی مغان وسالخوردگان درمیان نیست - راستی که من خودرا باید گنده پیری خرفت ونادان بدانم که از هیچ وپوچ دردمند

شده اشك می‌بارم! آزرمیدخت که میدید گیس سفیدش می خواهد با این حرف ها به وی دل داده دلیری بخشد گفت:

- خوب مادر من خویشتن می دانم که زادهٔ اردشیر واز نژاد رادمردانی هستم که پای بر سر سپهر بلند نهاده هیچگاه در برابر گردش های چرخ نفرسوده اند و نیز آن اندازه دانش و بینش دارم که بیاوه سرائی ورای خرفت شدگان خویشتن را نبازم! کنون تو باز گوی که آیا آن کهبدرا دیدی و دریافتی؟ چه پرسیدی وچه پاسخ داد؟- مهرجهان گفت: دو روز پیش درگاه غار او ماندم تا روز سوم بامدادان که کهبد بر فراز کوه روی تخته سنگی برآمده جلگهٔ پهناور سورستان (ناحیه سواد عراق عرب) را زیرپا وآفتاب رخشان را که در کار برآمدن بود بالای سر نگریسته بتماشای آفرینش وزمزمه وپرستش آفریدگار ازخود بی خود گشته بود من آرام آرام نزدیك وی رفته ناگهانی از پشتش چرخیده بپایش اوفتادم واو هر چند نخست تافته شد جز آن که فروتنی های من برسر مهرش آورده پرسش کرد ومن داستان بگفتم.

پس پیش افتاده بدرون غارم برد و در آن گوشه های تاریك که پرتو خورشید پاك درآن هرگز راه نیافته است روی تخته پوستی فرمان داد بنشینم وچون هنوز دیدگانم بتاریکی نیاموخته بود نمیدیدم چه میکند که بناگاه روبرویم روشن گشت وگوئی غرش تندری (رعدی) برآمد که کوهرا از جا بجنبانید آن گاه فروغ نزدیکترشد وستونی آتشین دیدم که بگرد خودمی‌پیچید ودرهمین هنگام اواز کهبدرا شنیدم که فرمود: - نیکو بنگر زیرا که دیگر چیزی از زبان من نخواهی شنید! - پس چون دیده در آن آتش فرو بردم مردی درپوشاك تازیان بچشمم آمد که همی خواست ازدرگاه ایوان خسرو بدرون آید وتو که برفراز تخت نشسته بودی نیزه‌ای بسیار دراز بدست داشتی که ازین ایوان تا درگاه میرسید ونوك این نیزه را برسینهٔ مرد تازی گذارده

بودی و این بهمن‌را می دیدم که شمشیر کشیده میخواست شتر و یرا پی کند و همین دوستان و یارانی که در این جاگرد آمده‌اند همه را در کوشش و یاوری یافتم ناگهان از پشت ایوان گروهی ایرانیان را نگریستم که چهرهٔ آنها به دد و دام مانند‌ه‌تر بود تا به مردمان وزبانم لال... زبانم گنك باد!...

در این جا مهر جهان خاموش گشت اما یاران بویژه آزرمیدخت اصرار کردند و گیس سفید چنین گفت: — آنها ترا از دم تیغ گذرانیدند و همین که تو افتادی شتر سوار تازی آزادانه بدرون آمد واز چشم و دهان و گوش و بینی وازموی اشترش خون میریخت بدان گونه که ایوان‌را دریای خون فرا گرفت و من میدیدم که خودم و همان مردمانی که تو را تباه ساختند همگی درخون فرو همی شدیم بجز این ماه آفرین وغباد که کشکولی در دست داشت وکاسه‌کاسه خون‌را برداشته ازپنجره بیرون میریخت گوئی میخواست دریا را با کشکولی بخشکاند!.. من از بسیاری بیم و هراس از خود بی خود گشتم ودرهمان هنگام میدیدم که شترها وتازیان گرداگردغبادرا گرفتنداما چشم من بسته شد و چون باز بخود آمدم بیرون غار در دامنهٔ کوه نزدیك چادر های خویش بودم وچاکران یاری کردند که‌براسب نشسته بسوی پایتخت باز گشتم.

بند هشتم فتوحات اعراب

مهرجهان که داستان را به انجام برد همهٔ یاران را اندیشه های تیره فرو گرفت و آزرمیدخت با پیشانی گشاده و آرامشی که نهادی او بود به غباد نگریسته گفت: — منهم ازمغ چیزی شنیدم که بسخنان مهر جهان می‌مانست وچنین می پندارم که درکار قباد رازی شگفت نهفته باشد!

این فرمایش شاهنشاه چنان درقباد اثر بخشید که رنك از رویش پریده وخواست چیزی بگوید نتوانست زیرا خوی بزرگی و بزرگ زادگی

وی را ازگفتن دروغ شرمنده میداشت و راستی را هم نمی خواست آشکار سازد حالت عمرو و ماه آفرین نیز بهمین منوال شد وآزرمیدخت که روانی پر فرهنگ و هوشی سرشار داشت از پریشانی حال آنها کتابی برخواند اما در آن هنگام جستجوی حقیقیت را صلاح ندانسته رشتهٔ گفتگو را تبدیل کرده فرمود : — سر رسیدن مهر جهان مارا از پرداختن بکاری که برای آن گردآمده‌ایم باز داشت.

اکنون بازیگریهای سپهر را که نه بر آرزوی ما می گردد وا میگذاریم تا هر چه او رمزد یکتا خواهد چنان شود و میپردازیم بکار خود و آن اینست که چند روز پیشتر این جوان مرد تازی (اشاره به عمرو) به ما آگهی‌داد که میتواند به برادر خود مثنی پور حارثه شیبانی که اینك از سرداران بزرگ سپاه تازی بشمار آمده راهبر و راهنمای مسلمانان‌است نامه ای نگاشته او را به ترك دشمن وجان فشانی ما بخواند و از این راه در لشگر اسلام دوروئی وپریشانی اندازد ـ ما با خشنودی رای عمرو را پذیرفتیم و او را فرمان کردیم هر چه زودتر بدین کار پردازد ـ این‌را هم اکنون که بیگانه‌ای درمیان نیست وهمهٔ شما دوستانید ناگفته نمیگذاریم که در شاهنشاهی خواهر تاجدارمان پوراندخت از یکی از کارپردازان شهریاری آگاهی رسیده بود که هنگام جستجوی مردی راهگذر که از نزدیك اردوی ایرانیان میگذشته بسته ای بچنك افتاده و در آن بسته نامهٔ عمرو تازی به برادرش مثنی بچشم رسید که فرستادیم تا آنچه بایست بکار بندند.

نامهٔ عمرو را که خواهر ما بر خواند بسیار پریشان گشت اما بما نشان نداد و دو روز پس از آن رخت از جهان بر کشید

اینك شما با خویشتن می اندیشید آیا نامهٔ عمرو چه بوده است

که شاهنشاه پوراندخت را از زندگی نومید کرده است ! - نامهٔ عمرو بس دراز بود و از آن نمودار میشد که این جوان مرد تازی (بادست عمرورا نمود) برای هم کیشان و هم نژادان خود کار پژوهندگی (جاسوسی) را انجام میدهد عمرو نوشته بود کار کشور ایران وخاندان ساسانیان ویران‌تر و پریشانتر از آنست که یاران ما را امیدوار یا نا امید سازد بر ماست که آنچه را برای فیروزی و فرخندگـی مرز وبوم خویشتن سزاوار میدانیم هر چـه زودتر بجا آوریم - درمیان درباریان دو تن همدل یافت نمیشود و در این هنگام کـه مسلمانان از سوئی وسرکشان هندو و خزر ازسوی دیگر بغارت کناره (سرحد) باختری وخراسان سرگـرم هستند بزرگان پایتخت شب و روزشان به آزار وگزند رسانیدن هم دیگر میگـذرد - آن هفت خاندانی کـه هـزاران سال است پایهٔ تخت و کلاه و مایهٔ آبروی شاهنشاهی ایرانند امروز بجان‌هم افتاده سه خانواده بزرگ کـه نخستین (مهران) دومین (هـرمزان) سومین (سورن) نـام دارند با بسیاری از مرزبانان وبزرگان دیـگر هواخواه پادشاهی شهزاده (خشیج بنده) میباشند وسه خانواده‌دیگر که (کشواد) و(قارن) و(اسفندیار) هستند برای یکی دیـگر از شاهزادگان ساسانی که فرخ زاد نام دارد میکوشند - خانواده هفتمین کـه بهمن جادو نیز از ایشان است بـرای آزرمیدخت خواهـر پوراندخت جان فشانی میکنند در میان بزرگان گروهی همراه آنانند وهفتهٔ پیش همین دستهٔ هواخواه آزرمیدخت روز روشن درپایتخت آشوب بزرگی افـکندند زیرا بانوی آزرمیدخت فرمان داده بود هر کس‌را که در شهریاری برادرش شیرویه از نزدیـکان وی بشمار میآمده دستگیر سازند و بدیوان داوری آورند تا پژوهش و پرسش شود و آنهائـی که

شیرویه‌را بکشتن هیفده برادر جوان او وشهزادگان دیگر برانگیخته‌اند بدار سزا آویخته شوند.

ـ فیروز نام که از بزرگان کشور و وزیر شیرویه بود گرداگرد خانهٔ خود را مردان رزم آزما گذارده شب و روز از بیم آزرمیدخت آرام نداشت و دوستانش شهنشاه پوراندخت را گفتند که‌هرگاه خواهرت در پی کینه جوئی باشد مردمان همانکار که با پدرت پرویز کردند با تو نیز خواهند کرد و پوراندخت هم خواهرش را دستوری نمیداد جزآنکه یکروز ناگهانی هوا خواهان آزرمیدخت همگروه بکوچه وبازار تسیفون ریخته باشمشیرهای آخته هرکس را به انباز بودن درخون شهزادگان بهتان میزدند از دم تیغ گذرانیده خانهٔ فیروز وزیر شیرویه را یغما وخودش را بابسیاری از چاکران و کسانش بکشتند!. و تا آن هنگام که بزرگفرمدار (رئیس الوزراء) و سرکارداران کشور سپاه فرستادند آشوب گران کارخود را کرده بخانهای خود رفته بودند!

در اینجا غباد خندان بعمرو نگریسته و به آزرمیدخت گفت: چنین بر میآید که دوست گرامی ما عمرو بدرستی ازگذارش کارها آن هنگام آگه نبوده وگرنه برهان و ریشهٔ این پیش آمدها را مینگاشت.

ملکه فرمود: عمرو نامهٔ بس درازی نوشته بود جز آنکه من سخن را کوتاه میکنم زیرا چیزهای بسیاری درمیان است که بایستی امشب گفته شود. عمرو در نامهٔ خود بخوبی نشان داده بود که شهنشاه پوراندخت هر چند برای فرخندگی ایران و جلوگیری از آفت ها و بدبختی هائیکه پیاپی رو بایرانیان میآورد اندیشه های بلند و آرزو های نیکو دارد جز آنکه او تنها وبی پناه است و ازدست زنیکه پشتیبان ندارد هیچ برنخواهد آمد!. خواهر تاجدار ما که خود ازگذارش کارها و آیندهٔ ایران ناامید

بود وبویژه درشاهزادهٔ خشیج بنده که تازه به شوهریش برگزیده بودجز پستی دماغ و کوته بینی چیزی نیافت اززندگی بجان آمده خودراآسودساخت من که نامهٔعمرورا خواندم دانستم که این تازیان حیره ازراه جادوئی وفریب نیست که در اندیشهٔ بدخواهی افتاده اند - اینها از بیداد کار پردازان و نداشتن دادگری که بفریادشان رسد بتنك آمده‌اند پس بجای آن که بدستگیری عمرو و آزار وی فرمان دهم در پی آن افتادم که به دل گرمی وی پردازم ودر کوره (ناحیه) حیره وجایگاه تازیان سرکار داران دادگر ودرستکار بفرستم و چنانکه همه میدانید آرام آرام عمرو را در جرگهٔ دوستان راز دار خود در آوردم وپیشنهادش را در بارهٔ برادرش مثنی پذیرفتم و اینك این مردرا می بینید (اشاره بتازه وارد غبار آلود) مهرداد چاپارجانفشان ماست که نامهٔ عمرورا ببرادرش برده وا کنون از لشگرگاه تازیان برمیگردد همینکه مهرداد بدربار رسید من بهتر آن دانستم که با بودن ارگبد بهمن و دیگر یاران پاسخ مثنی گشوده شود وازگزارش میدانهای جنگ و کارهای آن سامان آگه آئیم - ملکه آزرمیدخت در انجام سخنش بمهرداد اشاره فرمود واو یك بسته‌ای بعمرو داد که اونیز گشود این نامه بر پوست آهو نگاشته شده وبخط لخمی بود که اعراب حیره ونواحی بین‌النهرین بدان خط می‌نوشتند وباخط پهلوی که مشتق از آرامی ومعمول ایران بودآنقدر تفاوتی نداشت نامه بزبان تازی نوشته شده ودرلف آن عریضه‌ای بود که مثنی به‌آستان شهنشاهی عرض کرده وعمرو به ترجمهٔ همان عریضه پرداخت که مابسبب اهمیت مطالب بپارسی امروزی نقل میکنیم تا کاملاً روشن باشد:

به آستان شهنشاه گردون پناه داور دادگر فرزند آفتاب و همسر ماه آزرمیدخت خسرو از کمترین بندگانش مثنی پور حارثه شیبانی نامهٔ خداوند زادهٔ این بنده که از مهربانی خویش را برادر من می خواند رسید

ودانستم که دادگستری شاهنشاه باندازه ای دل ویرا ربوده است که با جان وروانش خودرا آمادهٔ خدمت گذاری ساخته بنده‌را نیز بهمراهی خوانده است ـ اکنون که چنین است سزاوار نمیدانم بیش از این رازهای ما درآستان شهریاری پوشیده ماند ـ

ای شاهنشاه بی همال بدان آن جوانمردی که خودرا عمرو پور حارثه نامیده شاهزادهٔ بنی لخم وبنی عدی یعنی سعد پور نعمان منذر است که پدر بزرگوارت پرویز بفریب درباریان آن بیگناه را نابود کرد و اکنون این شاهزاده چنین کینهٔ جانگزائی‌را که نباید جای هیچگونه آشتی در میان او و دربار تسیفون گذارده باشد بنام رادمردی و نمک شناسی فراموش کرده درپی همراهی وجان فشانی برآمده است اما دریغ آید که بینشمندان دربار بسی دیر بیاد دوستی ودردرسی ماافتاده اند!

خاندان عدی ونژاد منذریان یگانه دیوار استواری بودند که تازیان بادیه وگرگان ریگزار را از تاختن کناره های ایران بازمیداشتند وهیچکس بیاد ندارد که از آغاز شهنشاهی ساسانیان تاکنون یکی از پادشاهان این خانواده کمترین نابکاری (خیانتی) در بارهٔ ایران اندیشیده باشد بااین همه پس از کشتن ملك نعمان از آئین کشور داری چنان سزاوار بود یکی ازفرزندان یابرادرانش را بر تخت بنشانند و مردم حیره و تازیان آن کوره‌را دلداری و دلگرمی بدهند اما کارشناسان دربار گوئی میکوشیدند یك باره تازیان بنی لخم رار مانیده برنجانند زیرابجای پادشاهان بزرگ ایاس پور قبیصه‌را بمرزبانی گماشتند وبزرکان و مشایخی که زاد و خاندانشان براو برتری داشت هرگزباین خواری تن درنمیدادند ونیز برسر قبیلهٔ بنی شیبان سپاه فرستادند ومارانا گزیرساختند که بنام آبروی عشیرتی وحمیت عربی شمشیر ازنیام برکشیم سپس از بیم آن که مبادا دربار ایران باز ازما کینه جوید و هم از بسیاری

ستم وبیداد ایاس ناچار بزرگان چندعشیره بنده را بمدینه فرستادند تا بدین اسلام گرویده از مسلمانان یاری و یاوری بجوییم وما چندتن ازبنی شیبان واز بنی بکربن وائل چون بمدینه رسیدیم محمد (ص) بدرود زندگی گفته ابوبکر جانشینش شده‌بود، هرچند نخست سادگی وبینوائی مسلمانان همراهان مارا نومید میساخت اما چون رویهٔ مردانه ویگانگی آنان‌را دیدند همگی گرویدند و مسلمانان مارا برادر خود خوانده در انجمن هائیکه هر روز نزد خلیفه میشد رأی واندرز مارا برای جنگ ایران وروم می‌شنیدند واز معلومات ما بهره میبردند ودر فرجام پس از چندی مرا ابوبکر فرمان جهاد داده بسورستان (عراق عرب) باز گردانید در آن هنگام کار آشتی ما با دربار آسان بود زیرا اسلام‌را در این سامان جز قبیلهٔ خودم (بنی شیبان) سپاه دیگری نبود مگر آنکه دربار تسیفون ازما دلجوئی نکرد وازسوی مدینه پس از چندماه خالد پور ولید به سرداری باده هزار سپاه آمد ومهار کارها ازدست ما بیرون رفت زیرا من زیر فرمان خالد هستم.

گذشته ازاین میبایست آنروزیکه دستوران وبزرگان دربار شنیدند خالد بحیره تاخته دویست هزار درهم باج استانده است باشتاب لشگر فرستاده پیشی میگرفتند اما این چنین نکردند وگذاردند دشمن درهمهٔ سواد تا جزیره کروفر خودرا نموده‌بیم وهراسش‌را بدل ها فروبرد ودرجنگهای‌بهمن اردشیر (ولایت ابله) وفسا ـ اردشیر (بحرین) ودر جنگ استاباد (کرخ میسان) چون لشکریان ایران جز نگهبانان شهر ها نبودند شکست خوردند و این شکستهای خرد بر گستاخی مسلمانان وبیم و هراس ایرانیان افزوده مردم هر کوره‌را نیز از پایتخت نومید ساخت واین بنده چون میدانم کار پردازان بدان گونه که باید و شاید گزارش جنگها ورزم ها و نابکاری های مرزبانان وباجگیران را بپایهٔ دیهیم شهنشاهی نرسانیده تاتوانسته اند به کژی گرائیده

براستی پرده کشیده اند در پایان این نامه هرچه را خویشتن بچشم دیده ام مینگارم واینک که شاهزاده و خداوندزادهٔ من سعد منذر خواسته است درراه شهنشاهی ساسانیان و فرخندگی ایران جانفشانی کنیم این بنده نیز بهمان گرده میپویم جز آنکه سه پیمان دارم که درمیان نهاده وبرای استوار ماندن آنها سوگند خوردن شهنشاه‌را خواستارم پیمان نخست آنکه سعد منذر را جانشین پدرانش ساخته روانهٔ حیره سازند وایاس پور قبیصه‌را ازکارداری و مرزبانی این‌سامان بردارند - دوم آنکه درکارهاشاهنشاه خویشتن بمادستور فرماید ودرمیان ما وشاهنشاه هیچیك ازدبیران وکارپردازان یابزرگفرمدار میانجی نباشد - سوم آن که باج دوسالهٔ حیره درازاء پولهائیکه سپاه اسلام گرفتند بخشیده‌شود وپانصدهزار دینار برای آماده ساختن سپاه وپیش گیری از مسلمان بپردازند.

دربرابر این بنده و دیگرهوا خواهان خاندان منذر مردمان تازی‌را برمی‌انگیزیم تا مسلمانان را بزور شمشیر از خاکهای خودبرانند و مرزبانان ایرانی در دیگر شهرهای سورستان همین گونه رفتار کنندو پیمان میگذاریم تاهنگامی که آن شهنشاه جوانبخت برتخت ساسانیان استوار باشداز بندگی چیزی فرو نگذاریم . . . . - نامهٔ مثنی که بانجام رسید ملکه آه سردی کشید چنانکه همگی شنیدند وپس از اندك اندیشه ای بعمرو گفت هرچند مثنی درنگارش این بهر ازسخنش که تامن برتخت باشم بندگی مینماید خردمندی کرده جز آن که دریغم آید مانند شما مردمانی ایران پرستی خودرا ببود یا نبود من پیوند کنید شاید گروهی مرا بپادشاهی نخواستند یا من نابود شدم آنگاه شما مردم نیکو نژادومهربان آیاایران‌را یاری نخواهید کرد ؟ و دروازهٔ سورستان‌را که درنگهبانی شما است بر روی دشمن خواهید گشود !

عمرو ازسخنان آزرمیدخت شرمنده شده بسبکی که می دانست پوزش

خواست و دیگران نیز با او هم آوازی کردند سپس بهمن رای ملکه‌را در بارهٔ پیشنهاد منشی پرسید و آزرمیدخت پاسخ داد: - من برآنم آنچه را که او نوشته است بپذیرم - بهمن هم همداستانی خویش را آشکار داشته و پس از گفتگو هائی قرار بر آن گذاردند فردا از بزرگفرمدار (صدر اعظم) و واستریوشانسالار (وزیر مالیه) و دو تن از سپهبدان با چند کس از پادوسپانان (والی های ایالات) در حضور بهمن ارکبد انجمنی شود و طرحی بریزند که مردم آن شهرها که در تصرف تازیان درآمده‌اند بر مسلمانان بشورند و برای هر شهر یکدسته سپاه بکمك اهالی روانه سازند. از آن پس شهنشاه آزرمیدخت از کارپردازی های دشمنانش سخن رانده دوستانش را بفریب و دستان فرخ هرمز و دیگر یاران وی آگاهانید و دربارهٔ جلوگیری آنان رای باشندگان آن جرگه‌را درخواست ماه آفرین گفت: - چونکه آن نابکاران هر هفته در خانهٔ زهره که هم خانه خود این کمینه است گرد می‌آیند بهتر آنست دسته‌ای لشگر فرستاده شود همگی‌را دستگیر سازند تا از گزندشان بیاسائیم آزرمیدخت پاسخ داد: من خویش میدانستم و قباد نیز که بدبیری آنها برگزیده شده مرا بیش بیاگاهانیده است جز آنکه باید دید آیا از دستگیری آنان هیچگونه زیانی پیدا نخواهد گشت غباد گفت: - هرچند مرا سوگند داده‌اند که راز ایشان‌را پوشیده بدارم اما چون نخست آنها بمن بدکرده نابودی مرا خواستند پیمان ماشکسته شده اینست که اکنون هرچه بتوانم برای ویرانی آنان میکوشم جز آن که باید دانست کار این گروه بادستگیری یکی دوسه تن انجام نمی پذیرد زیرا در همهٔ شهرها درمیان مرزبانان و بزرگان دیگر همدست های نیرومند دارند که تا اینان‌را گرفتار سازیم آن ها از فرجام کار خویش بیمناك شده سرکشی آغازند و دشواریها پیش خواهد آمد رای من آنست که با ایشان چندی هم بهمواری بگذرانیم تا جنك تازیان بپایان رسد و کار کشور سامانی پذیرد

آنگاه بنگریم که چه باید کردن — بهمن باغباد همرای بود واما عمرو اندیشناکی خودرا وانموده میگفت : — بیم آن دارم که ایشان در هنگامی که سپاه از پایتخت دور افتد و هیچیك از ما بندگان در آستانه نباشیم گستاخی ورزند ورشته ازهم بگسلد گفتگو بدراز کشید ودرپایان سخن پیمان نهادند که کنیز هندی ماه‌آفرین درخانهٔ زهره بماند وغباد بهمراهی بهمن بمیدان جنگ رود وعمرو نیز نژادش آشکارا گشته بپادشاهی حیره فرستاده شود اما هرروز یکبار کنیزك هندی ماه آفرین راکه نزد شهنشاه میماند ازگزارش کاردشمنان آگهی داده ماه‌آفرین برای غباد ، وشهنشاه خویشتن نیز برای بهمن نامهٔ روزانه بنگارند وبهمن ازاردوگاه خود تاپایتخت درسر هر فرسنك سواری بگذارد که نامهٔ دربار و نوشتهٔ وی دست بدست بزودی بیاید و برگردد — در انجام سخن گویا دوستان چنان دریافتند که بهمن را باشهنشاه سخنی هست ازاین رو همگی خودرا بکناری کشیدند آنگاه ارکبد جوان برپا خاسته به ملکه گفت : ای شهنشاه گفتگوی کارهای کشور بپایان آمد وشب نیز درگذشته سپیدهٔ بامدادان در کار دمیدن است آیا دراین هنگام که فرشتگان آسمان سرود مهر می سرایند دراین هنگام که هزار دستانهای گلستان برازونیاز افتاده ، زمزمهٔ موبدان یزدان‌پرست درستایش اورمزد بزرگ هرخفته ای را بیدار و هر دل افسرده‌را بشور میآورد ، دراین هنگام که تیرگی ها ازروی جهان رخت بر بسته پرتو مهر تابنده دل و دیدهٔ مردمان را روشن میکند آیا نیایش و ستایش این کمترین بندهٔ خویش را خواهی پذیرفت ؟ آه ! زبانم لال باد اگر چیزی بجز یك سخن امید بخش ازتو بخواهم — آیادستوری میدهی که دردسته خنجر خود بنویسم : (بهمن بنده زر خرید آزرمیدخت !)

آزرمیدخت را ازسخنان بهمن چهره بر افرخته گونه هایش چون گل سوری سرخ شده میکوشید پس از آن گفتگو های دراز و افسردگی

بخشی که درانجمن پیش آمده بود اکنون یکرنگ برشگفته ای بخویشتن داده باشد و با لبخند مهر آمیزی فرمود:- اوه! بهمن من گمان میبردم که جز در نور دیدن اینهمه دشواری ها که رو باروی ما گشته است تو اندیشهٔ دیگری نخواهی داشت! راستی روان جوانمردان را تاب وتوانائی بزرگ است. اکنون چه جای این سخنان است که میگوئی! - بهمن را آن سر زنش نرم و دلبرانه بیش از پیش گستاخ کرد و بر گشته آنسوی تالار را نگریست که دیگری آنجا نباشد و چون دید دوستان بیرون رفته ایشان را تنها گذارده اند در پیشگاه شهنشاه برزمین افتاده چهره اش را نزدیك نیم چکمهٔ آزرمیدخت بر زمین سائیده اشکهای گرمش را رها ساخت که رو و زیر پای ملکه را مروارید نشان نماید و با آواز لرزنده ای که سوزش شیفتگی ازآن پدیدار بود گفت: « ای زادهٔ مهرتابان، ای خداوند جهان، ودارندهٔ جان وروان من، خویشتن آگهی که سالهااست دراستانت پروانه وار گردیده با آتش مهرت سوخته وساخته ام وهیچگاه گستاخی نورزیده جز از راه نگاه سخنی و با ریختن سرشك نشانی هویدا ننموده ام مگر آنکه اکنون نمیدانم مرا چه افتاده است که یارای شکیبم نیست، گوئی مرك خود را بچشم می بینم وپیك نومیدی هردم بسرای دیگرم میخواند راستی تورا سزد که مرا ازاین سستی وزبونی نکوهش کنی، آری مردرا نبایستی درکشاکش روزگار ازبخت خود بنالد وبر تیره‌روزی خویش بگرید اما کار من ازاینها گذشته است - مرابمیدان جنك میفرستی چه بهترازاین زیرا رزم آزمائی بازیچهٔ دلکش جوانمردان میباشد و از این روباخرمی بی‌اندازه بسوی دشمنان می‌شتابم وستارهٔ فیروزی را از همین جا پیشاپیش خود و سپاهیانم مینگرم که همی تابنده و دمنده است اما نمیدانم چیست که دلم‌را از سوی تو می‌لرزاند سروشی بمن‌میگوید که دیگر تورا نخواهم

دید، دیدگانم از دیدار چهرهٔ فروغ‌بخشت برخوردار نخواهد شد پس از این..

گوئی سخنان دردناك بهمن یك رشته خوابها یا اندیشه های بیم انگیز را بیاد آزرمیدخت باز آورد که بی خودانه از جا پرید و با رنك مهتابی شده میخواست روی بهمن خم شود لیك خویشتن داری کرده بر جای نشست و نالان گفت: - بهمن، بهمن بس است دیگر پیك مرك مشو که او خود بسوی ما میشتابد بهمن! تو بیداد نمیگوئی تو درست آن چیز هائی را از پیش میبینی که من نیز دیده ام اکنون بگو، بگو که چه میخواهی؟

ملکه پس ازاین سخن سرش را بپشتی کرسی تکیه داده مانند کسی که ازسنگینی بارها درهم شکسته باشد چشمانش را به سقف شبستان دوخت بهمن پاسخ داد: - بنده ات از تو چه میخواهد؟

ای اورمزد پاك چه بگویم! تو مرا یاری کن تا درپیشگاه اوسخن بگزاف نگفته باشم - نی، نی راستی را پوشیده نمیتوان داشت من از تو همین را خواستارم که اگر روزی پیش آمد که خنجر کینه جوئی پهلویم را شکافت در آن دم مرك، در دم واپسین ازاین راه شادمان باشم که در آسمان تابناك دوستی و مهربانی در بهشت خرم فرخندگی و فرهمندی درمیان دلدادگان وشیفتگان تابش رویت تنها من دارای جایگاهی ویژه گردیده ام از این رو که دست نوازشت بر سرم رسیده و خاك پایت را بوسه داده ام

آری کدام آسمان کدام بهشت کدام پایه ومایه کدام بزرگی وشکوه کوام دیهیم وافسر برتر ازاینست که دردم واپسین بدانم بنده را در گوشه‌ای از دل شهریار راه و جایگاهی بوده است!.. ای خدواند فروغ بخش این همان مینوی جاویدانی است که بنده‌ات خواستار میباشد... - آزرمیدخت سخن بهمن را بدین گونه برید که دست نوازشش را بادلربائی شکفتگی بخشی که شیوهٔ خودش بود پیش برد وبهمن پاکباز آنرا به دودست گرفته برلب نهاد

آزرمیدخت پاکدامن، آزرمیدخت غیور، آزرمیدخت که هرگز بکمان هیچ آفریده ای نرم کردن قلب او یا بهتر گفته باشیم بردن دلش امکان پذیر نبود دراین‌دم وبدین گونه که دیدیم راضی شد با اولین جوانمرد خدمتگذارش که خویشتن تا نخستین پایهٔ بزرگی بلندش ساخته بود پیمان زناشوئی نهاده مهرهٔ مهر در بازد، ای شگفت! آیا غرور نهادی و طبیعی این دختر جهاندار در آن دم دگر گونه گشت یارازی پوشیده در میان‌بود که میدانست هرگز چنین ازدواجی روی نخواهدداد! یااو خود اززندگی خویشتن ناامید بود؟!

بند نهم - داستان جنگها

هنگامی که بهمن جلو درگاه طالار آمد که دوستان‌را آوازدهد باپرتو مشعلی که درراهرو میسوخت ماه آفرین اورادیده رنك برافروخته وتبسم ویرا که درکار محو شدن بود تشخیص داده به غباد اشارتی کرد - راستی این‌بیت سعدی وصف‌الحال بهمن بود که (سیب گوئی وداع یاران کرد - روی اونیمه سرخ ونیمی زرد) دیدگان بینای رندان آن جرگه بخوبی میدیدکه ازیکسو آثارامیدواری‌وشعف درچهرهٔ بهمن‌جلوه‌گربوده وازسوی‌دیگر ناامیدی‌هائی که زادهٔ ناهنجاری زمانه ومشکلات روز افزون است پیشانی جوانمرد دلیر مارا هرلحظه برنگی و نشانی تیرگی می بخشد. درمدتی که بهمن باآزرمیدخت مشغول رازونیاز بود غباد و ماه آفرین نیز در اطاق دیگر دوچار بی‌تابی ها وآه وزاری عمرو بودند.

راستی این جوان تازی نژاد که خون پدر و وصیت های مادر را نثار عشق ومحبت آزرمیدخت ساخته بود در آن هنگام دشوار ترین ساعات زندگی‌را میگذرانید زیرا او میدانست بهمن این سفر راه سپار نخواهد شد مگرآنکه بتواند ازملکه پیمانی‌بگیرد واین‌دمرا مناسب‌ترین فرصتی پنداشته

است که آزرمیدخت‌را پس از سالها مقاومت که دربرابر زاری ونیازمندی های جان‌سوختگان و دلدادگان خویشتن کرده است بدام آورده عهدوصال بگیرد! آن وقت تکلیف عمرو دل و دین رفتهٔ پاك باخته چه خواهد شد؟ این ساعت بود که عمرو آنرا برای زندگانی و آیندهٔ خویشتن قطعی شمرده و در حالی که ناله در گلویش گره خورده دانهای درشت اشك تابروت های تازه‌دمیده‌اش می غلطید بماه آفرین میگفت:- ای بانوی گرامی یکدم بداد من بینوا برس و تو ای غباد! ای مایهٔ امید من درست بنگر، روان پدرم‌را از خویش ناخشنود کردم ونفرین مادرم‌را خریدم همگی بزرگان خاندانم‌را رنجانیدم زیرا پای بند نگاه دلربای شهنشاه گشتم.

- ای عیسی مسیح، ای خدایان؛ اکنون چه چاره سازم! من باین شادمان بودم که اگر اومرا باسر انگشت مهربانی نمی نوازد دیگری را نیز کام نخواهد داد اما اکنون....

ماه آفرین رشتهٔ زاری ونالهٔ عمرو را بریده گفت:- برادرم برخیز و بیخود منال آرام باش که من از رازهای درونی شهنشاه نیکو آگهم ومیدانم که هرگز بهیچکس پیمان‌کام بخشی نمیدهد وبویژه تورا درنزد او گاه وجاهی است که تو خودت هم نمیدانی عمرو گریان پاسخ داد: من بمردی ومردمی سوگند میخورم که شیفتگی ومهرم بااو جز ازسربندگی وجانفشانی نیست وباندازه‌ای اورا دوست میدارم که اگر بدانم کسی برای کشور اوونگهداری شهریاری وفرمان روائیش سودمند است بندگی آنکس‌را نیزبگردن میگیرم وخشنودم که بهمن یا دیگران که برای اوجانفشانی میکنند هزارپایه ازمن بالاتر بروند اما...- درهمین هنگام بود که بهمن دوستانرا آوازداد و گفتگوی عمرو با غباد وماه آفرین بریده شد.

چون دوستان بتالار بازگشتند آزرمیدخت‌را در حال مشوشی یافتند

اما تشویشی که میکوشید آن‌را با لبخند های ظریف خود بپوشاند فرجام این انجمن گفتگوهائی بود که برای تعیین تکلیف هر یك از رفقا و کارهائی که از روز آینده شروع میشود بعمل آمد و ملکه ببهمن فرمان داد داستان نامهٔ مثنی بن حارثه دربارهٔ حملات اعراب وفتوحات آنان فردا در جرگهٔ سپهبدان مورد توجه گردد زیرا چنانچه نگاشتیم مثنی درنامهٔ خودش ادعا کرده بود که کارپردازان حقیقت وقایع را بدربار ننوشته‌اند واینك داستان درست‌را اوبعرض رسانیده است.

مهرداد اصرار داشت که اکنون نیزآن داستان خوانده شود تاببینند آیاطرح آن درجرگهٔ سپهبدان صلاح خواهد بود؟

آزرمیدخت بعمرو فرمود که آن را بلند بخواند و عمرو بفرموده رفتار کرد -

درآنعهد مکاتبهٔ اهالی حیره بخط لخمی بود که بعدها خط کوفی ازآن جدا شد عمرو بترجمهٔ آن پرداخت که ما نیز بفارسی امروزی نقل میکنیم تا چنین حوادث مهمی که تاریخ ایران و زندگانی این کشور را زیر وزبر و واژگون ساخته است بخوبی روشن ومفهوم باشد:

نخستین تاخت مسلمانان تازی بکوره ها و ولایات بار وسما و بانگیا ولیس بود که از استان (ولایت) به‌غباد است و در آن تاخت وتازمن حاضر نبودم و فرماندهی مسلمانان خالد پور ولید را بود و مرزبان این سه کوره (چلیپاپور) [1] مهتر عیسویان است واین مرد هرچند ازسر کردگان دیگر استانها یاری‌خواست پاسخ نیافت ازاین‌رو خردمندی نموده‌بمن پیام فرستاد که تو درمیان ما وخالد بنیاد آشتی بگذار وپس‌از گفتگو ها ده‌هزار دینار

(١) چلیپاپور را اعراب (ابن صلوبا) خوانده اند و مهتر مسیحیان نبطی عراق بود.

بخالد داد تا ازآن سه کوره درگذشت وخالد از آنجا به حیره رفت ومرا همهٔ اندوه ازآن بود که مبادا هموطنانم درحیره گرفتار شمشیر مسلمانان شوند این بود که بایشان پیغام دادم اگر آن اندازه سپاه ایرانی درشهر هستند که بتوانید از تازیان جلوگیری کنید بجنگید وگرنه بسخن بیهودهٔ ایاس پور قبیصه با مسلمانان درنیفتید- لشکریان ایرانی که درشهر بودند چون هیچگونه دستوری ازپایتخت نداشتند حیره را گذارده واپس کشیدند و بزرگان شهر ایاس مرزبان‌را به آشتی واداشتند و نود هزار درهم بخالد باج دادند ومن بکوره ابله رفته بودم چندین بار بهرمز مرزبان آنجا پیغام دادم اکنون که پایتخت درهم وبرهم است وکار کشور سامانی ندارد با مسلمانان مدارا کن و چون تو پیوسته تازیان همسایه‌ات‌را از خویشتن رنجانیده‌ای اینک کاری مکن که آنان باشمشیر مسلمانان ازتو کینهٔ دیرینه را بگیرند اما او اندرز مرا نشنفت وخالدرا تازیان بنی بکر وبنی عجل که ازدیر بازدشمنی هرمزرا بدل داشتند بجنگ او ترغیب کردند خالد بابله رانده وهرمز باسپاه برابر وی آمده خویشتن به میدان تاخته فریاد برآورد: (مرد! مرد! سرکردهٔ تازی اگر مرد است خود بیاید!) خالد اسب دوانده باهرمز درافتاد وپس ازکمی کشمکش هردو پیاده شده بجنگ درآمدند وهردو سپاه ازدور برزم آن دودلاور مینگریستند شمار لشکریان مسلمان بهیجده هزار میرسید زیرا ده هزار با خالد آمدند وهشت هزار ازپیش بامن بودند که بفرمان ابوبکر خلیفه رسول (ص) بخالد پیوستم و این هیجده هزار تن همگی اهل ایمان و دین پرور بودند زیرا خلیفه فرمان نوشت در لشگری که بجنگ ایران میرود هیچکس از دین برگشتگان و آنها که هنگام رحلت رسول (ص) مرتد گشته و بزور شمشیر باز ایمان آوردند پذیرفته نشوند - سپاه هرمز نیز همین اندازه بود و چون‌این مرزبان همیشه درخشکی با تازیان ودر دریا باهندیان جنگیده بفتح وفیروزی

مشهور بود مسلمانان شکست اورا (مروا) شمرده فال نیك میدانستند و دوتن
از جوانان هفت خاندان راست و چپ سپاه اورا داشتند یکی غباد اردشیریان
دیگری انوشجان اردشیریان و این دو تن با دیگر سرداران سوگند خورده
بودند از جلو سپاه تازی بدر نروند و از اینرو لشگریان کمر همدیگر را بازنجیر
بسته بودند تا نتوانند بگریزند - پس از رد و بدل چند ضربت هرمز چنان
عمودی بر فرق خالد نواخت که هر دو لشگر او را خورد شده پنداشتند
و دراین هنگام قعقاع بن عمرو تمیمی که گویا حیله‌ای ساخته بود با دسته‌ای
از سپاه بکمك خالد تاختند و ایرانیان که چنین گمانی نمیبردند تا از جای
جنبیدند کار سردارشان ساخته شده بود زیرا مسلمانان هرمز را درمیان گرفته
و او که مردی سنگین وقوی هیکل بود درحین دفاع برزمین افتاد و تازیان
بر او ریخته سرش را بریدند سپاه بی سردار پس از جنك کوتاهی گریخته
مسلمانان اردوگاه و از آن پس شهر ابله را غارتیده مردها را کشته زنان
و کودکان را ببردگی گرفتند - اگر سپاه ایران سپهبد شایسته ای میداشت
باید از این جنك تجربه ها میگرفت - نخست آنکه جنك با مسلمانان غیراز
جنك با روم است زیرا اینها بقاعده و نظام نمیجنگند و در رزم تن بتن ممکن
است صد نفر برسر حریف بریزند و ننگی ندارند چو میگویند با کافر حربی
درستی و راستی و مردی و مردانگی نشاید - دیگر آنکه مسلمانان چون
بجنك میآیند سردار آنان پنج شش و گاهی ده تن و بیشتر جانشین برای
خود معرفی مینماید که اگر خویشتن کشته شود دومی و سومی بهمین قرار
بفرماندهی لشگر بپردازد اما سپاه ایران چنین نیست و همینکه سرکردهٔ
آنان برزمین افتاد اگر درحال فتح و فیروزی هم باشند دلشکسته شده میگریزند
و نکات دیگر نیز هست که اگر بدیدار سپهبد بهمن بزرگوار برسم گفته
یا خواهم نوشت دراینجا آزرمیدخت فرمود: - راستی مرك هرمز ننك

بزرگی برای ایران بوده است زیرا این مردی نامدار بود و همهٔ دشمنان کشور از وی می هراسیدند بویژه که بجامهٔ مهشتی[1] سرافراز شده بود - ماه آفرین پرسید جامهٔ مهشتی چه آرش (معنی) دارد؟ - شهنشاه فرمود: - ازروزگار باستان آئین ما چنان است که هر کسی در راه فرخندگی مرز پاك ایران جانفشانی های سترك مینماید کلاه و جامه ای ارغوانی پراز زیور و گوهر باو میبخشند که آن جامه را روی رخت ها میپوشد و بهای آن سد (صد) هزار درهم است و در دستگاه شهنشاهی ما برتر از این پایه‌ای نیست و دارندهٔ جامه و کلاه مهشتی درسرافرازی بی مانند میباشد و هیچگاه بیش از هفت نفر در همهٔ کشور کسی نمیتواند دارای آن جامه شود مگر یکی از آن هفت نفر بمیرد - عمرو باز به خواندن تومار پرداخت ازاین قرار:

خالد چندین کس از مردم حیره بخدمت گرفت که به جاسوسی پردازند و بسیاری از ایرانی ها نیز که دین مانی و مزدك یا مسیح دارند با خالد پیمان نهادند که هرگاه سپاه مسلمانان بشهر و دیار ایشان رسد خود و خانواده شان درامان باشندودر ازاء آنها هم بجاسوسی مسلمین بپردازند - همین جاسوسان که دائماً بپایتخت رفته خبر میاوروند خالد را آگاه ساختند که شکست هرمز درتیسفون ولوله افکنده و قارن پادرسپان شوش بسرداری سپاه مأمور و باشتاب بسیار روانه گردیده است -

خالد چون از آمدن قارن آگاه گشت همان جاسوسان حیره ای و پارسی را باز فرستاد تا میان اردوی ایرانیان شهرت دادند که تازیان درانتظار رسیدن کمك های تازه می باشند وازاین رو تایکی دو هفتهٔ دیگر

---

(۱) جامه مهشتی و کلاه مهشتی چهار درجه بوده که درجهٔ اول را کلاه مهی وآخرین را مهشتی مینامیده‌اند و کلاه مهشتی نصیب آنکس میشد که خاندانش درردیف هفت خاندان رتبه اول یعنی ویسپهران محسوب میگشت

برای جنك آماده نگشته قدم پیش نخواهند گذارد و نیز برای اغفال سردار ایرانی چند تن از تازیان حیره را فرستاد که با قارن گفتگو کرده چنان بنمایانند که مسلمانان حاضر خواهند بود بنوعی قرارصلح را بگذارند

بازجاسوسان بخالد خبرآوردند که فراریان میدان ابله که بهمراهی غباد وانوشجان روبپایتخت می‌رفتند درراه به اردوی قارن برخورده‌اند واو ایشان‌را بسیار سرزنش کرده با خود نگاهداشته است خالداز این خبر شاد گشت و گفت البته این سپاهیان فراری برای دور ساختن ننك و بدنامی ازخویشتن تابتوانند ازنیرو وقدرت ما مسلمانان گراف گوئی نموده لشکریان قارن‌را دل شکسته وسست رك خواهندساخت

بالجمله تدابیر خالد ثمربخشید زیرا قارن وبزرگان سپاه او چون شنیدند که مسلمانها برای آشتی حاضر هستند ونیز درانتظار رسیدن کمك اکنون تاچندی برای جنك آماده نخواهند بود خاطر جمعی حاصل کرده درآبادی مشهور به (مدارا) آسوده نشستند. از اینجانب خالد نیمه شبی سپاه را برداشته با تندی و سرعت رو باردوی قارن رانده هنگام بر آمدن آفتاب برابر ایشان رسید و این رسیدن ناگهانی برای ایرانیان که منتظرآن نبودند اسباب تشویش گشت و تارفتندکه خود را آمادهٔ کارزار کنند خالد حمله برد - آنچیزی که بیش ازهمه نومیدی بخش میباشد رفتار زشت سران سپاه بودکه همگی نسبت بیکدیگر کینه ورزیده نفاق ودورنگی داشتند چنانچه هنگامی که یکدستهٔ سپاه ایران را مسلمانان در میان گرفته بودند و دستهٔ دیگر میخواست بیاری آنها شتابد سردار آن دسته تابین‌های خودرا ازاین رفتار باز داشت و این چیزی بود که من بچشم خویش دیدم و دانستم که آن سردار بواسطهٔ کینه‌ایکه باسرکردهٔ محصورشدگان داشت گذارد تاصدها ایرانی بشمشیر مسلمانان پاره پاره شوند! - دراین میدان دوگروه ازسپاهیان

نیکو جنگیدند نخستین لشکریانی که با خود قارن شمشیر میزدند و دستهٔ دیگر گریختگان میدان ابله بودند که زیر فرمان غباد و انوشجان بکارزار پرداختند و داستان آن چنین بود که چون مسلمانان بلشکر قارن هجوم بردند غباد و انوشجان رفتار سرداران ونفاق آنان را بایکدیگر دیده گوئی از زندگی سیر شدند زیرا غباد درمیان همراهانش خطابه‌ای خواند که این بنده عین آنرا ازربان موثقی شنیده ومینگارم : (ای برادران ما درمیدان بهمن شیر (ابله) ننك گریز را کشیدیم بدین امید که در میدان دیگری با یاری سرداران و رهنمائی سپهبدان بزرگوارتری داد مردی داده کین خود را ازتازیان بستانیم اینك مینگریم که اهریمن بیدادگر فرهنك ودانش و یگانگی و مردانگی را از ایرانیان دزدیده و چون روز روشن است که پس از این بهرهٔ مردم این کشور جز از بندگی و بدبختی نیست از این رو ما دو تن مرك را بربردگی تازیان برتری داده سوگند خورده‌ایم که روز خویش را در این میدان بفرجام رسانیم دیگر شماها خود دانید) از میان لشکریان نزدیك هزار تن به آن دو مرد که یکی پیر هشتاد ساله و دیگری جوان سی‌ساله بودگرویدند وهمان هنگامی که سپاه قارن رو بگریز نهاد این هزار تن برتازیان تاختند وکارزاری کردند که برق از چشم مسلمانان گرفته شد وخالد به‌من گفت (اگرایرانیان بخواهند همیشه بدینگونه رزم بیازمایند یك مسلمان در روی زمین نخواهد ماند)

هرتن ازاینها چند مسلم را کشته وزخمی کرد تا کشته شد وآخر از همه غباد هشتاد ساله که شمشیر او شکسته بود سپری بدو دست گرفته برهرفرقی که مینواخت صاحبش‌را بزمین میانداخت وبا چهار نفرلشکری که از همراهانش بجا مانده بودند نعش غباد جوانمرك‌را برداشته روبساحل فرات جنك کنان عقب می کشیدند و خالد که چنان دید گمان برد فرار

میکنند مفت خوددانست و بمسلمانان فرمان داد خودرا بکشتن نداده آنان را رها کنند چون انوشجان بکنار شط رسید از بسیاری زخم ها به زانو درآمد و در آنحال موی سپید سر وصورتش را بخون غباد رنگین ساخته نعش پسر عمویش را که با آن همه فداکاری از چنگ دشمن رهانیده بود در آغوش گرفته با آواز رسائی که همهٔ لشگریان شنیدند فریاد کشید : (ایران، تو جاوید بمان !) این دوسردار از آغاز کارزار برای همرنگی باسپاهیان خود پیاده میجنگیدند و آن وقتی که انوشجان کنار فرات افتاد آن چهار تن سرباز پیاده را دیدیم که تخته پاره‌ای جسته نعش دوسردار خویش را روی آن خوابانیدند و گوئی خطر نزدیکی مسلمانان‌را اصلاً نمیدیدند زیرا هر چهارتن جوشن هایشان را کنده روی جنازه گستردند سپس دونفر ازجلو و عقب تخته را بر دوش کشیده و دو نفر دیگر با شمشیر های آخته یکی ازپیش دیگری ازپس درنهایت وقار براه افتاده هم آواز بزمزمه پرداختند واین رفتار آنها طوری درمسلمانان تأثیر کرد که تا جائیکه آنموکب غم‌انگیز و آن شیر مردان ماتم زده بچشم آمده آوازشان بگوش میرسید عرب ها آرام و ساکت متوجه ایشان بودند گوئی بوسیله این بهت و سکوت خود در سوگواری آنها میخواستند شرکت جسته باشند ! »

نامهٔ مثنی پور حارثه پس از شرح جزئیات دیگری خاتمه یافت وعمرو تومار را باز پیچیده به بهمن داد در حالی که آثار غم و کدورتی که مندرجات نامه درانجمن بوجود آورده بود درچهرهٔ سپهبد نمایان ترگشته و آزرمیدخت را شدت تأثر بر آن داشت که دست ها بر آسمان برداشته با ناله گفت (ای اورمزد پاك، آیا تو این گروه پاك زاده واین مرز و بوم خودت را به اهریمن فروخته ای ؟ !)

خوانندگان فراموش نخواهند کرد که آخرین لحظه های این

اجتماع به انجام مراسم و داع ؛ و داعی که با حسرت ، نومیدی ، وحشت و پیش بینی های تیره و تار آمیخته بود بسر آمد

بند « دهم » جنبش ایرانیان

روز یك شنبه بامدادان بود . هوا رنك گرك و میش داشت . دربان کلیسای هند که بزرگترین مزکت های شهر حیره بشمار می آید دروازهٔ پولادین را گشوده وچندین کس ازچاکران باایمان مسیح به آب وجاروی خیابانها پرداخته بودند . این دربان پیر مرد که با پشت کوژ و موی سفید خود سالها بود خدمت کلیسارا بجان ودل میکرد وازبسیاری رنج وزحمت خود شکوه نداشت اینك چندی بود که بسبب یك حادثهٔ ناگهانی از انجام وظیفه باز مانده وهمین روز گذشته نزد پدر بزرگوار بطریق کلیسا استدعا کرد دیگری را برجای او بگمارند اما آن حادثه ای که پیرمرد را یك باره نا توان ساخت چیزی بود که در آن روزگاران مکرر بمردم بیچاره ولایت برمیخورد ، بدین معنی که سپاه تازی که درآن نواحی اردوداشتند شب‌ها به عنوان دست برد وتفتیش احوال دشمن بیرون آمده بتاخت‌وتازمیپرداختند و هر وقت بدهات ایرانی دست شان نمیرسید ناچار در آبادیهای حیره که جزیه داده‌ودرامان آنها در آمده بودند ببهانه ای ورود کرده هرچه ازمال و متاع می یافتند با زور یا رضا می ربودند .

زیرا این گونه سپاهیان از مسلمانان مدینه وتربیت اسلامی بسیار دورزیسته درجملهٔ اعرابی بودند که‌بعنوان‌راهنمائی‌وکمك بسپاه‌اسلام‌منضم شده بودند. دختر وزن و پسر پیر مرد دربان در ده نزدیك کلیسا سکنی داشتند و یك شبی که دسته ای اعراب به بهانهٔ گریختن چند نفر اسیر ایرانی بآن ده وارد خانهٔ آنها شدند و بنای تجاوز را گذاردند پسر جوان تاب نیاورده تهدید کرد که بتوسط رئیس کلیسا نزد خالد شکوه خواهد برد

واین خود برای کشته شدن او برهان قاطعی گشت . فقدان یکفرزند بیگناه پیر مرد را بیتاب ساخته کینهٔ مسلمانان را در دل او لحظه بلحظه میافزود . امروز باید مردم شهر حیره بکلیسا آمده نماز یك شنبه را بخوانند و پیرمرد نیت کرده است که از همهٔ خواهران و برادران دینی التماس دعا نموده در دل شکست اعراب را از عیسی مسیح بخواهد ، در این حال شیههٔ اسبی بگوش رسید و چون پیر مرد بپشت سر نظر انداخت سواری را در زی مسلمانان دید که بطرف کلیسا میتازد پیر مرد در دل نفرین کرده بنای لند لند را گذارده و خود را واپس کشیده بیکی از جاروب کشان گفت : بپرس این درنده با چه کسی کار دارد ؟

اما پیش از آنکه از آن سوار پرسشی شود او آواز داد : - زید آیا از دوستان خودت میگریزی ؟

پیرمرد دربان که آن صدارا شنید آشنا یافت و برگشته بدقت درچهرهٔ سوار که از اسب پیاده میشد نگریسته فریاد زد : - اوه ! عماد یار دیرین من تو هستی که مرا از دیدار خود خرم ساختی ! - و پیش رفته اورا درآغوش کشید اما ناگهان مهمان را رها کرده گفت این رخت ها که پوشیده ای چیست مگر تو هم ازپسر آسمان روگردان شده برای زندگی دو روزه مسلمانی را بر گزیده ای ؟ آه که این مردمان همگی سست پیمان و پیرو گردش چرخ میباشند وهر که را نیرو و زورافزون تر است بدومیگروند !

عماد خندان پیش رفته دست پیر مرد را گرفته رو به درون کلیسا کشیده گفت :

- برادر آسوده باش که من هرگز دین خودرا رها نمیسازم (وباانگشت خود روی سینه خاجی طرح کرد که مسیحیان بدان وسیله بخدا پناه میبرند وپرسید) آیا پدر بزرگوار ما یوحنا اکنون درشبستان خویش است دربان

پاسخ داد آری او این روز ها از آشوب کشور و پریشانی مردم بسیار پریشان است و جز هنگامی که فرمانده مسلمانان وی را برای کاری میخواهد از کلیسا بیرون نمیرود - عماد پرسید - آیا در میان او با مسلمانان دوستی استوار است دربان گفت چه دوستی دل او از بیداد آنان خون است اماچه چاره دارد خدا خانهٔ بزرگان ایران را ویران سازد که کشور خود را رها کرده پیوسته میان خویشتن جنگ و ستیزه دارند - عماد خواهش کرد دربان یوحنا را آگاه دارد که او آرزومند دیدار پدر بزرگوار میباشد اما پیش از آنکه پیر مرد ازعماد جدا شود پرسید: برادر، تو را به روان نعمان بزرك سوگند آیا مژدهٔ تازه‌ای داری؟ من در پیشانی توچنین میبینم که پیك فرخندگی ما خواهی بود راستی بیخود نیست که تو خود را بدین پیکره آراسته ای و این هنگام پگاه نزد ما شتافته ای - عماد خندان گفت: خواهی دانست!

پیرمرد بالهجهٔ سرزنش خطاب کرد: - پس از آن که من و تو روزگاری با هم گذرانیده‌ایم هنوز هم باید چیزی را ازیکدیگر پوشیده داریم - عماد شرمنده پاسخداد - نی برادر، من ازتو رازی را پنهان نمیکنم و سرگذشت دردناکت را شنیده ستم مسلمانان را هم که بر تو رسیده آگهم اما از آن بیم داشتم چیزی بگویم که تو از شادی خود را نتوانی نگاهداری وراز ما آشکار شود اینك بدان سپاه ایرانی در پی است وخداوندگار ما سعدپور نعمان را شاهنشاه بپادشاهی حیره فرمان نوشته دو روزه اینجا خواهد رسید و من آمده‌ام بزرگان شهررا بیاگاهانم تابردشمن بشورند که کمك در راه است پیر مرد را از این مژده هیجان بزرگی دست داده قطره های اشك از چشمانش سرازیر گشته باآوازی که‌ازشدت شادی گره خورده بود گفت:

آه! خداوند زادهٔ من، که ما اورا هرگاه سوار اسب می دیدیم بسکه

به نیاك بزرگش میمانست (منذر غرور) می خواندیم اکنون او می آید!..
او کین مرا از این حجازیها می‌ستاند! (دراین حال بانك ناقوس ازبرج کلیسا
برخاست واحساسات مذهبی پیر مرد بجوش آمده برای سپاسگزاری حضرت
عیسی بزانو افتاد)

ساعتی نگذشت که صحن کلیسا ازمرد وزن پوشیده گشت اما امروز
برخلاف همیشه نمازرا دیرتراز موعد شروع کردند زیرا گروهی از بزرگان
دراطاق بطریق بزرگ رئیس کلیسا مشغول مشاوره بودند

چندین بار دیده شدکه اشخاصی از بزرگان حیره از اطاق بطریق
بیرون آمده بنوکر های خود دستور می‌دادند وبازمی گشتند وزید دربان که
از خرمی در پوست نمی گنجید پیوسته این سو و آن‌سو دویده از مردم
و آشنایان خود اخبار تازه را می‌پرسید که‌شاید در بارهٔ سخنان عماد باز هم
خبری بدست‌آورد ازهمکیشان تازه وارد که‌میوه وارزاق به‌اردوی مسلمانان
برده میفروختند شنید که خالد سر کردهٔ بزرك مسلمانان را بشام طلبیده اند
وسرداری دیگر ازمدینه وارد شده که اورا ابوعبیدهٔ ثقفی مینامند ومأمور
است که با همدستی مثنی پور حارثه شیبانی فتوحات را ادامه دهد. پیر مرد
دلش بار نداد که این چیز هارا بعماد نگوید و باطاق بطریق رفته عماد را که
جزء بزرگان نشسته مشغول گفتگو بود آواز داد وبطریق که زید را بنظر
در آورد بدرون خوانده پرسید: - چه تازه‌ای داری؟ دربان هرچه‌را شنیده
بود درانجمن بیان نمود وآن خبر ها بیش‌ازپیش حضاررا خرم ساخت زیرا
خالدرا سرداری کاردان وهوشیارشناخته بودندوباوجوداو هرگونه شورشی را
دشوار دانسته درهم شکستن وی‌را سخت مشکل می‌شمردند

بطریق از زید دربان پرسید: - آیا آنچه‌را که شنیدی استوار داشتی؟
دربان پاسخ داد: - آری ازآنها که شنیدم همه‌را تا امروز راستگو شناخته‌ام.

پس بطریق بحضار گفت: برخیزید فرزندان من که بخت منذر غرور بلند است وخداوند او را یار می باشد. امروز باید مسلمانان را هرچه در درون شهر بیابید برانید و دروازه ها را بسته رسیدن پادشاه وسپاه را چشم بدارید - عماد پرسید پس سرنوشت شما چه خواهد شد ای پدر بزرگوار؟ بطریق پاسخ داد - ما را باین کارها کاری نیست و مسلمانان نیز می دانند که مابندگان خدا جز به‌نماز وستایش نمی پردازیم آنها هم بخانهٔ خدا کاری ندارند

☆☆☆

عصر آن روز در قسمتی از اردوی مسلمانان که نزدیکی حیره قرار داشت همهمهٔ بزرگی افتاده بود. بزرگان سپاه وصحابهٔ نبی که در اردو بودند اطراف ابوعبیده و مثنی بن حارثه گرد آمده بمشورت پرداختند جاسوسان اعراب خبر عزیمت سپاه ایران وآمدن منذر غرور پور نعمان منذر را آورده وحرکت سپهبد بزرگ را روبمیدان جنگ حکایت می کردند ازطرفی جمعی اعراب سر ودست شکسته از شهر حیره آمده خبر می دادند که اهالی ناگهان شوریده نمایندهٔ مسلمانانرا که مأمور جمع آوری بقایای جزیه بود دستگیر کرده هرچند تن ازمسلمانان در کوچه و بازار یافتند مردم غوغائی باسنگ وچوب راندند وماها هم که سلامت جسته باردو آمدیم هرچه داشتیم به‌غارت رفته است.

مثنی بن حارثه از اشراف وبزرگان قبیلهٔ بنی شیبان بود واین قبیله قرنها میگذشت که درجرگهٔ اتباع ایران وخراج گذار شهنشاهی بوده درنواحی جنوب غربی بین النهرین سکنی داشتند تاقبل ازفتح یمن اعراب عمان ونجد تابع ایران وبعدازتسخیر یمن درحقیقت تمام شبه جزیرهٔ عربستان تحت نفوذ ایران درآمد چنانچه خواندیم که فرستادگان خسرو پرویز بطلب حضرت رسول ص وارد مدینه شدند واین خود استقرار نفوذ شهنشاهی را در چهار

گوشهٔ عربستان معلوم می‌دارد ونیز در قرآن مجید سورهٔ روم می بینیم که قریش خویش را وابستهٔ ایران می شمردند اشراف و بزرگان قبایل عرب پیوسته بدربار ایران آمد و رفت کرده مورد الطاف بزرگان ایران گشته بخشش های گران در حق آنان مبذول میشد و آداب وتجمل وتمدن را از ایرانیان آموخته تقلید می نمودند وایرانیان‌را بطوریکه احادیث اسلامی نیز گواهی می‌دهد بسبب این مهربانی ها وبخشش ها (آزادگان) لقب داده نجبا واحرار می نامیدند پس‌از طلوع اسلام اشراف عرب خواهی نخواهی درنتیجهٔ فشار یاباقتضای سیاست روز مسلمانی رامی پذیرفتند لیکن سادگی وخشکی وخشونت ومعیشت سخت وبی تجمل مسلمین راچون باآن همه حشمت وشکوه و لطافت و نظافت و نزاکت ایرانیان تطبیق میکردند و بیاد گذشتهٔ خویش می افتادند درباطن خود یکنوع محبت وصمیمیتی نسبت بسلطنت ساسانیان می یافتند وهرچند برای آنکه ازغنایم جنگ بی بهره نمانند بجهاد می رفتند اما بفتح یاشکست مسلمانان هم آنقدرها علاقه نداشتند ومارا دراین مدعا شواهد بسیار هست ، بالجمله مثنی پور حارثه شیبانی از آن اشرافی بود که بواسطهٔ رنجشی که از دولت ایران حاصل کرد اسلام پذیرفت ولی همینکه از جانب آزرمیدخت وعدهٔ جاه ومنصب گرفت قول داد: (هرگاه ایرانیان از نفاق داخلی به‌پرهیزند و شهنشاهی آزرمیدخت دوام وثباتی بیابد اواز خدمت‌گذاری دریغ‌نورزد .) واقعاً بزرگترین اسبابی که تقویت مسلمانان‌را فراهم می ساخت همان نفاق درونی و جنگ های داخلی بود زیرا وقتی دوستان ایران آن حالت‌را می دیدند فرجام بدرا پیش بینی کرده برای‌نجات خودشان طرف مسلمانانرا میگرفتند

درآن هنگام که‌فراریان حیره بخرگاه‌مثنی وارد شده اخبارموحش آن ناحیه‌را می گفتند دسته های دیگری از اعراب رسیده هر کدام شورش

یك قسمت عراق‌را خبر میدادند از جمله معلوم‌شد گروهی ازنجبای بزرك دولت ایران فرستاده است که هر کدام باقوۀ مختصری بیکی از ولایات متصرفی مسلمانان ورود کرده مردم‌را برضد مأمورین مسلمان برانگیخته‌اند (جاپان) به (فرات بادکلی) رفته و (نرسی) بولایت کسگر شتافته (روز به) وزرمهر ومردانشاه و (کشنسب ماه) هر کدام درآن کوره‌ای که صاحب نفوذبوده‌اند وارد شده طوفان بدبختی‌را نصیب مسلمانان ساخته اند!

ابوعبیده ازمثنی پرسید: - تو که ازمردم این سامانی در بارۀ این پیش آمدها وگزارشها چه میگوئی؟ آیا بزرگان فرس‌را چه پیش آمده است که بیاد جهانداری افتاده‌اند؟ مثنی که خود ازهمۀ وقایع آگاه ودر طرح ریزی شورش خویشتن شریك بود درپاسخ ابوعبیده سری جنبانیده گفت: چه سازم! کسی نیست که سخن مرا بشنود وگرنه پیش ازاینها خالدرا اندرز دادم هنوز که کارهای ایرانیان پریشان است باآنان ازدرآشتی درآئیم وباجی گرفته پیمانی درمیانه بگذاریم اما او رأی مرا نپسندید وا کنون چنانچه می شنوید کار پادشاهی استوار گشته سپهبدی کاردان مانند بهمن باسپاهی بیشمار و سردارانی پراز فریب و دستان بسوی ما میایند، چه باید کرد؟!
ابوعبیده بازپرسید: - اکنون مارا چه بایست؟. مثنی پاسخ داد: رأی من آنست که خاکهای ایران را رها ساخته واپس کشیده در کنارۀ بیابان عربی نشسته از خلیفه عمر دستور بخواهیم و پایان جنگهای شام را بنگریم که اگر بفیروزی مسلمانان انجام یابد لشگریان آن سامان کمك ما را آماده خواهندشد - ابوعبیده چهره درهم کشیدو گفت: - چنان میپندارم که درتو خون عربی نابود گشته است ورنه هرگز دربرابر ایرانیهای تن پرورورامش دوست بیم وهراسی بخویشتن راه نمیدادی! - این را گفته بسایر بزرگان ورؤسای عرب که در چادر نشسته بودند بدینگونه خطاب کرد: - مسلمانان

هرگز پشت بدشمن نمیکنند . رأی من آنست که بامدادان بسوی لشگر بزرگ ایرانیان رهسپار شویم - دیگر بزرگان که آتش ابوعبیده را برای کارزار زبانه کش یافتند ناچار با او همرائی نمودند .

بند یازدهم در لشگرگاه ایران

خورشید تابان در پس پشته های باختری پنهان گشته شبی تاریک و هراس انگیز روی جهان را پوشیده ، ستارگان پرتو پاش سپهر پرده از رخ کشیده برای تسلیت خاطر های افسرده ای که ساعت های دراز تنهائی را بتماشای آسمان میگذرانند گاه گاهی بسوی یکدیگر پریده با تیر های نورانی خود پیام مهر ودلدادگی میفرستادند جلگهٔ خرم وپهناوری که در کنارهٔ راست فرات جای دارد دراین نقطه بصورت شبه جزیره‌ایست که مجرای رودخانه یك نیم دائره در اطراف آن انداخته و آبادی بزرگی که مسکن چندین صد خانوار است در میان نیم دائره افتاده تازیان آن را (قس الناطف) خوانده اند .

سر زمین (قس الناطف) در شبی که موضوع تاریخ ما است گوئی چراغان بود زیرا ازهر سوی آن در فاصله های معین مشعل ها پرتو پاش بود و درشعاع آنها سیاهی خیمه ها وخرگاه و چادرهای سپاه دیده میشد . آواز سپاهیان تلایه دار بگوش میرسید که دم بدم فریادمیزدند : (شهنشاه ایرانیان شاد باد !) سپاه تلایه در چهار سمت اردو گردیده و چون ازخط زنجیر آنان می گذشتیم بدروازهٔ لشگرگاه رسیده از خیابان مستقیمی که در دو طرفش چادر ها برپا بود عبور کرده سر چهار سوی اردو پای مشعل بزرگ باسالارشب برابرمیشدیم که رئیس مأمورین انتظامات اردوبود ، سالار شب جوانی زیبا و دلیراز ویسپهران بود ویسپهر را مورخین عرب ابن- البیت خوانده اند یعنی فرزند یکی از آن هفت خاندانی که مکرر اشاره

کرده ایم و نجیب تر و محترم ترین نجبای ایران بشمار میآمدند و ویس بمعنی خانه و گاه و پهر ریشهٔ پور است که ترجمهٔ ویسپهر زادهٔ گاه یا طبقهٔ صاحب جاه میشود.

هنگامی که این جوان ویسپهر بزیردستان خود فرمان میداد پیکی در رسیده گفت: سالار ما غباد کشوادیان فرخنده باد مهین سپهبد ارکبد بهمن تو را همی خواند. غباد هماندم بر اسب نشسته بسوی خرگاه بهمن روانه شد چون بچادر سپهبد نزدیك رسید یکی ازچاکران پیش آمده آگهی داد که بهمن با تنی چند از سالاران بزرك رو بکنار فرات رفته او نیز باید دنبال ایشان برود غباد مهمیز بر بغل تکاور فرو برده چون بدروازهٔ اردو رسید سرهنك پاسبانان نشانی خواست و غباد آهسته پاسخ داد: (درفش کاویان) سرهنك پاسبانان فرمان داد تازنجیر برگشودند و سالار روبکنارهٔ فرات اسب تاخت و بیکدسته ازسپاهیان تلایه که نشانی میخواستند پاسخ گفته از آنها هم گذشته و نزد خود با شگفتی بسیار میاندیشید که چگونه ارکبد بهمن آن هنگام شب از اردو بیرون میرود در حالتیکه فرخندگی و فرخی ایران وابسته به تندرستی این جوانمرد دلیر و بزرگوار است در سراشیبی رودخانه امواج آب را میدید که با انعکاس ستارگان برق و جلائی جداگانه یافته است.

همهمهٔ کم صدائی نیز بگوش میرسید وچنان میپنداشت که زورقی در سطح آب است و رو باینطرف میآید و در همان حال آواز سپهبد را شنید که میگفت: - غباد هوشیار تر از ما است که سواری را از پیادگی بهتر دانسته جز آنکه نمیداند یك شیههٔ اسب او چه آسیبها بر ما خواهد رسانید؟

غباد نگریسته بهمن را با چهار تن دیگر روی ریگهای ماسه نشسته یافت. پس بتندی از بگران خود فرود آمده برای احتراز از خطری که

سر زنش سپهبد نشان میداد دستمالی از جیب در آورده پوز اسب را باآن بست وچون بدوستان نزدیك شد جالینوس ونرسی خاله زادهٔ خسرو پرویز و بندویه و تیرویه پسر های بستام خالو زاده های آن شهریار را دید که با بهمن نشسته اند. بهمن گفت :- غباد خوب آمدی که امشب کاری سترك یکی از ما پنج تن را در پیش است مثنی پور حارثه نامه ای نگاشته مرا آگهی داد که این مرد خود خواه خود پسند که سردار مسلمانان میباشد میخواهد در برابر شکستی که در شهرها تازیان را رسیده ازهمه جا آنان را بخواری وبدبختی رانده‌اند اینك جنگی روبرو دراندازد وبگمان خویشتن کارایرانیان را یکرویه سازد! من بمثنی پیام فرستادم خود بدیدار من آید وچون نمیبایست هیچکس او را نزدما ببیند گفتم کنارفرات ویراخواهم پذیرفت. اما آن کاری که در پیش داریم اینست که یکی از ما شش تن باید پس از بازگشت مثنی بلشکرگاه تازیان رفته راست یا دروغ سخنان ویرا دریابد ونیز بداند چه کسانی ازایرانیان به پژوهندگی ودیده بانی مسلمانان پرداخته اند و آنجا آمد و رفت میکنند زیرا شنیده ام گروهی نابکاران ناکس هستند که باین پلیدی و کجستکی (ملعونی) تن در داده اند غباد بدون تاملی گفت :- ای سپهبد بزرگوار این منم که درپی فرمان‌تو رهسپار خواهم شد. بهمن بر جانفشانی سالار شب آفرین خواند و در این هنگام آوازی از کنار آب شنیده شد و در تاریکی زورقی بچشم آمد که دو مرد آنرا بر روی ریگها میکشیدند و پس از انجام آنکار یکی از آن دو تن رو ببالا آمده سه بار سوت زد وبهمن یکبار جواب داد و بدوستان گفت: این مثنی است که پیمان خود را استوار داشته آمد

☆☆☆

گفتگوی مثنی با سرداران ایران بیشتر بر سر کار های آینده بود

آنچه که ما آگهی داریم مثنی سوگند یاد کرد که تا پادشاهی آزرمیدخت پایدار است همه جا بسود ایران کارگر باشد و از چگونگی رفتار و احوال مسلمانان آنچه باید و شاید شرح داده و پیمان نهاد که هر گاه دلاوران ایران بتوانند ابوعبیدهٔ ثقفی را از میان بردارند و در میدان جنگ فردا فیروز شوند مثنی کاری کنند که مسلمانان دیگر هر جا هستند خاك ایران را رها ساخته بعربستان باز گردند وپس ازدادن آگهی‌ها و گرفتن دستورها مثنی بر زورق نشسته بهمراهی چاکر راز داری که داشت باز گشت وغباد که عهده دار بـاز دید اردوی اعراب شد از دوستان دمی مهلت خواسته باردو رفت و چون باز آمد در پوشاك و اندامی بود که یاران را بخنده در آورد کلاهی نمدین بر سر و قبای کوتاه که تا روی رانش میرسید در بر کرده یك بسته خرما و زیتون بدوش انداخته مشکی پر باد بدست داشت ودرست بآن روستائیانی هیمانست که میان اردو بازارها خرما و زیتون میفروختند!! پس از شوخی هائی که دوستان با وی رد و بدل کردند رفیق روستائی ما مشك را بر آب افکنده روی آن نشست و پاهایش را بجای پارو بکار برده دمی بعد از دیده ناپدید گشت.

بند دوازدهم - جاسوس ایران

قباد مشك‌پرباد را درگوشه‌ای‌پنهان ساخت ودرختان خرما را نشانی خود قرار داده بهوشش سپرد آنگاه بستهٔ زیتون و خرما را بدوش گرفته رو باردوی اعراب روانه شد، لشکرگاه مسلمانان برخلاف ایرانیها خاموش وتاریك بود وجز سیاهی چند خیمهٔ کوچك چیزی دیده‌نمیشد زیرا بیشتر تازیان شب وروز را زیر گنبد کبود آسمان میگذرانیدند و چادر وخرگاهی نداشتند. همینکه روستائی ما نزدیك اردو رسید آوازی بر آمده با زبان عربی پرسش کرد وقباد با آنکه لسان آرامی ولهجهٔ حیره را خوب میدانست

بفارسی پاسخ داد : - مردی سودا گرم و راه را گم کرده ام آیا شما میدانید که لشکرگاه مسلمانان کجا است ؟ - آواز دیگری بزبان پارسی گفت : - آری میدانم بیا ببینم کیستی و بامسلمانان چکار داری ؟ قباد پیش رفت و جرگه‌ای دید ازچندتن تازی ودومرد ایرانی که بزبان عربی سخن می‌راندند وگفتگوی خودرا باقباد برای عربها ترجمه میکردند. قباد بعادت ایرانیان گفت (نیك شب) ویکی ازعربها که تازه این اصطلاح را آموخته بود در جواب سلام او گفت (و علیك السلام) و او را بنشستن خواند، چون قباد نشست بآن ایرانی گفت : - سپاس خدایرا که شما بزرگواران اینجا بودید که این کمترین بنده را راه بنمائید . این بردهٔ شما روستائی و از مردم باروسما هستم و خود آگهید که شهر باروسما و همهٔ آبادیهای این‌سو باجگذار مسلمانان ودرپیمان ایشانند. بنده شنیدم لشکرگاه مسلمانان نزدیك شده کمی زیتون و خرما داشتم آوردم بفروشم اما راه را ندانسته نزدیك بود گم شوم که بشما رسیدم اینك بفرمائید که تابامدادان به‌اسپهان بازار خواهم رسید ؟ آن ایرانی پاسخ داد : - برادر تو هنوز بامداد نشده به‌اسپهان بازار رسیده‌ای دمی بیاسای که هوا روشن شود لشکرگاه همین جاست - قباد خودرا بسی شادمان نموده دست درانبان خرما وزیتون برده مشت مشت میان جرگه پخش کرد وباز آن را بسته زیرسر گذاشت وبانتظار سفیدهٔ بامدادان والمید یکی ازآن ایرانیها قدری باقباد گفتگو کرده وضمناً فهمانید که اوهم ازمردم شهر باروسما میباشد و در زمرهٔ لشکریان مرزبان آنجا است سپس باز با عربها بگفت و شنید پرداخت . قباد با دقت بسخنان ایشان گوش داد چنانچه از گفتگو چنان دانست که دوسردار کورهٔ باروسما و کورهٔ کسگر یکی فرخ و دیگری فراونداد که هر دو بدین عیسی بودند باابوعبیده از در آشتی درآمده باج داده‌اند و نیز معلوم شد که روز گذشته

فرخ و فراوندادباردوی اعراب آمده انواع غذاهاوخوردنیها هدیه آورده‌اند لیکن ابوعبیده از ایشان پرسیده بود آیا ازاین خوردنیها میان سپاهیان هم پخش شده آنها پاسخ میدهند از این نوع غذا نمی‌توان به همهٔ مسلمانها رسانید ابوعبیده می گوید پس منهم ازآن نمیتوانم خورد . آن دونفر ایرانی با تعجب بی اندازه این رفتار سردارعرب را مکرر گفته تحسین مینموده‌اند این نکته نیز برقباد هویدا گشت که مانند دوایرانی عدهٔ بسیاری ازهموطنانش در خدمت مسلمانها وارد شده مشغول جاسوسی و راهنمائی و ترجمانی و غیره هستند وبعلاوه مسلمانها هرروزه ازگزارش کارهای پایتخت آگهی میابند چون خبرنگارها و پیک‌های کاردان دارند چنانچه یکی‌ازآن عرب‌ها که از دیگران بزرگتر می‌نمود میگفت : ـ این سپهبد تازه که بهمن نام دارد گویا یگانه نوکرجانفشان آزرمیدخت است وا کنون که خودش درپایتخت نیست سیاوخش پادوسبان(والی) ری‌را که ازخویشاوندان اوست بتیسفون خواسته تاباسپاه بیاید و شهنشاه را در برابر دشمنانش نگهبانی کند. واین سیاوخش رازی پیر مردی کاردان و پرستندهٔ خاندان ساسانیان است اما درپایتخت دشمنان نیرومندی مانند فرخ هرمز ومؤبدان مؤبد دارد. آنچه که بما آگهی میرسد کارپادشاهی این دختر پرویزهم پایدار نخواهد ماند و دیگرفرس با آن همه کینه‌وری وبدخواهی یکدیگر نیرو نخواهند گرفت وبایست همچنین گردد زیرا (الله تعالی) بزبان رسولش تخت وتاج ساسانیان‌را بمـا نوید داده است ! . . ـ غباد هر چند از سبك اندیشهٔ آن مرد عرب و امیدواریش تـه دل خندید اما چون میدید که بیگانگان تا این اندازه از دورنگی و دوگانگی بزرگان ایران واز گزارش کارهای کشور به‌نیکی آگهند اندوهگین گشته بپیش‌آهنگان گروه نفرین فرستاده باخود میگفت: چه میشد که من صد سال پیش از این از مادر زادمی و این روزگار تیره

ایران را نمیدیدمی ! . هنوز هوا روشن نشده بود که بانك مؤذن برخاست و فریاد (الله اکبر) در همهٔ اردوی مسلمانان جنبش و جوشش آفرید. جرگه‌ای از تلایه‌داران که غباد میان آنها بود روبساحل نهری که ازفرات جدا میشد برای وضوگرفتن روانه شدند وآن ایرانیها برجای ماندند. غباد همچنان خوابیده بود ومیشنید که از آن دوایرانی یکی بدیگری میگفت: شگفت مردمی هستند این‌تازیان ! راستی میبینی که تابانك نماز را میشنوند سرازپا نشناخته همگروه میدوند وگرد میایند ! من چنین میپندارم که این گروه بر همهٔ ایران دست یابند و پناه باورمزد پاك میبرم از چنان روزی زیرا اینها جز در میان خودشان بهیچکس مهر و نرمی ندارند تو نبودی هنگامی که آن فرمانده نخستین ایشان خالد نام درجنك لیس سوگند خورد جویباری از خون ایرانیان روانه سازد و چندین هزار تن ایرانی دستگیر شدهٔ بی گناه‌را خون بریخت بفرجام هم جویباردرست نشد آن ایرانی دیگر پرسید : ـ توکه چنین میدانی چرا باین ستمگران یاری میکنی ؟ ـ اوپاسخ داد : ـ منهم مانند تو برای درهم ودینار وبامید زر وسیم ! . همکارش سخن اورا بریده گفت : ـ نه، من برای زر وسیم نیست بلکه ازبیداد کارپردازان پادشاهی به جان آمدم زیرا خواسته وزن ودوشیزه وهستی مرا باجگیران یغما کردند و هیچکس بفریـادم نرسید اکنون امیدوارم بهمراهی سپاه مسلمانان بپایتخت درون رفته کین خودرا ازآن دوسه تن کارپرداز یغماگر بستانم دراین هنگام یکی ازآن ایرانی‌ها غبادرا آواز داده گفت : ـ اکنون تومیتوانی هرجا که خواسته باشی بروی . هوا کم کم روشن میشد ووقتی غباد جلو خیمهٔ ابوعبیده رسیدکه نماز صبح را خوانده بودند اما سپاهیان همچنان صف اندر صف پشت سر همدیگر نشسته و ابو عبیده سپهسالار که پیش‌نمازجماعت بود پس ازادای صلوة برخاسته خطبه میخواند غباد درکناری

ایستاده بدقت گوش میداد و چون زبان آرامی وحیره را خوب میدانست لهجهٔ حجازی رامی فهمید. ابوعبیده در خطبهٔ خود یگانه خدای را سپاس گفته به پیمبرش (ص) درود فرستاده فریاد برآورد: - ای برادران ای مسلمانان هرچند در میان شما کسانی هستند که بمرافقت رسول اکرم سرافراز بوده وبلقب صحابهٔ نبی مفتخر میباشند واشخاصی یافت میشوند که حسباً و نسباً برمن برتری دارند اما خلیفهٔ رسول (ص) چنان صلاح دید که من بندهٔ خدا و کمترین شما را فرماندهی بخشد. برادرها، اکنون ما در خاك دشمن ودرسرزمینی هستیم که فرمانفرمائی آنرا الله تعالی بما نوید فرموده است. فارس‌ها که سخت‌تر وکافرکیش‌ترین دشمنان اسلام میباشند آن‌سوی فرات لشکرگاه ساخته منتظر قدوم مایند. رأی من آنست که ما ازآب گذشته برسرایشان فرود آئیم و نگذاریم که آنان برما گستاخ شوند و روبما حمله آورند. . - خطبهٔ ابوعبیده ازاین قبیل بود وبطول انجامید ازمیان صحابه وبزرگان چندتن بارأی او مخالفت کردند اما سرانجام همگی‌را فرمانبرداری ابوعبیده پسند آمد تا اختلافی روی ندهد جز آنکه مثنی بن حارثه که از ابتداء ساکت بود گفت اقلاً فرستاده ای نزد سپهبد ایران رفته اعلام دارد که ما برسر جنك هستیم شما از فرات میگذرید یاراه میدهید که ما بگذریم. این پیشنهاد پذیرفته گردید. بعد ازتفرقهٔ اجتماع قباد همهٔ اردورا گشته هرچه باید بداند و هرکه را باید بشناسد دانست و شناخت از جمله چیزهائی که در ضمن این گردش اسباب تأثر و تعجب غباد میشد سادگی مسلمانان و تحمل آنان بود و آنها را میدید که مشتی گندم برشته یا نان خشکیده و خرما در توبرهٔ خود دارند و این غذای روز وشب ایشان بود و آنهائی که بماهی فرات یازیتون دست می‌یافتند جشنی میگرفتند اتفاق و یگانگی مسلمانان بیش از همه غباد را اندیشناك میساخت.

بند (سیزدهم) درفش کاویان

پس از بازگشت غباد انجمن سرداران هر آنچه را که او دیده بود مورد گفتگو قرار داد - غباد در پایان سخن ازسپهبد دستوری خواست و چنین گفت : ای سران و بزرگان سپاه ، من که همهٔ زیب وابزار جنگ تازیان را دیده سبك رزم آزمائی و دسته بندی و فند های میدان داری ایشان را سنجیده ام بهیچ روی از کارکرد وزوربازوی آنان باك ندارم وآن چیزی که مرا نگرانی میدهد خوی بزرك و روش ستودهٔ آن گروه میباشد که براستی سرمایهٔ نیرومندی وپیشرفت ایشان است . من بخوبی می‌دیدم که بیشتر مسلمانان از فرماندهی ابوعبیده ناخشنود بودند اما چون آرزوی همگان بجز فیروزی نمی‌باشد آن ها که پایه ودستگاهشان سد (صد) چندان بر تر از اوست بفرمانبری وی تن در داده‌اند و یکدل ویکزبان ازاو پیروی میکنند بخت بر گشته وسیه روزگار ماایانیم که ده مرد یکدله در میان‌مان پیدا نمی‌شود . من بشما میگویم هرگاه چیزی بتوان یافت که سرداران و سپاهیان ایران از هر تیره و هوا خواه هر کیش و رویه در ستایش آن چیز با یکدیگر همرای و همدستان باشند بدانگونه که از این سد رنگی بیك رنگی و یگانگی بگرائیم من برای شما سوگند یاد میکنم که دیگرازهیچ رو تازیان را بر ما فیروزی نخواهد بود و از این جا تا شهر مدینه بآسانی خواهیم راند ! .. اما اگر ...

در این هنگام چاکری بدرون خرگاه آمده چیزی ببهمن گفت و سپهبد فرمود : - بیاید . غباد بدرگاه نگریسته پیکی را دید و شناخت که مهرداد راز دار آزرمیدخت است که بدرون آمده نماز برده نامه‌ای ببهمن داد و سپهبد که مهر شاهنشاهی را دید ازجای‌برخاسته بانیایش فرمان را گرفته بوسیده گشوده و پس از خواندن رنگش گلفام گشته شادمان وخرم

گفت اینست آنچه که میخواستیم و نمی دانستیم که چیست ؟ دیگر آشکار است که اورمزد پاك فرخندگی ایران را خواستکار می‌باشد زیرا شهنشاه آزرمیدخت بفرمان سروش آسمانی که همیشه یار وهوا دار وی بوده است درفش کاویانی را پنهانی برای ما فرستاده است .

غریو شادی ازهمگان برخاست ویکی ازسرداران کهن سال گفت :— رزم این تازیان هرگز شایستهٔ آن نبود که درفش کاویان را درمیدان بگشائیم اما اکنون که آن پرچم فرخنده رسیده است فیروزی ما مانند خورشید تابان پیش چشممان نمایان میباشد !

کدام ایرانی است ازپیر وجوان و زن ومرد کودك خرد و پیر کهن سال که در پای درفش کاویان سر نیفشاند ! . .

☆☆☆

آفتاب رخشان پهنای سپهر و روی زمین را با گوهر هفت رنك آراست . توده توده پرتو تابناك خور در دیدهٔ بینندگان چون تیرهای چند شاخه ای می‌نمود که از سوی فراز رو به نشیب پرتاب شود در سر تا سر جلگهٔ آبادان فرات جنبش و کوششی پدیدار گشته دریای لشگر اسلامیان بجوش و خروش افتاده دسته دسته رو بکنار رودخانه سرازیر میشدند . مرزبان آن کوره که ابن صلوبا (چلیپاپور) نام داشت و خود عیسوی بود وبا مسلمانان پیمانی نهاده بود امروز با خوشنودی سپهبد ایران وبفرمان سردار تازیان پلی جوبین بر روی رود بر نهاد تا سپاه اسلام ازآن بگذرند زیرا در پاسخ پیشنهاد ابوعبیده بهمن گفته بود که ما راه میدهیم تا شما بدین سو بیائید و میدان جنك در این سامان باشد عربها لشگر خود را بدسته هائی چند بخش کرده و هر دسته را یك (گردوس) مینامیدند .

و هر گردوس جدا گانه رو بروی سپاه ایران رده بربستند. پیادگان پیش
روو سواران درپی آنها جای گرفتند. وابوعبیده بهمراهی گروهی ازبزرگان
قبیله‌بنی‌ثقیف وصحابهٔ رسول اکرم «ص» درمیان رجه‌ها ودر ردهٔ نخستین
ایستادند اما سپاه ایران با همان آئین انوشیروانی بودند جز آنکه امروز
فرو شکوهی خیره کننده بر خود گرفته، رده های پیاده و سوارهٔ روئین
تن که پس ازخسرو پرویز رشته نظامشان ازهم گسیخته بود با کوشش بهمن
باز رنك و نوائی یافته با (ترك) که کلاه خود چهره پوش باشد و زره
وساق بند وزانو بند های زرین زیر پرتو خورشید دیدهٔ بینندگان را خیره
می‌ساختند. سی زنجیر پیل جوشن پوش هر یك را جدا گانه پیشاپیش
سپاه جای داده بودند وبر زبر تخت هر کدام هودجی پولادین نهاده دستهٔ
از تیراندازان زبر دست میان آنها نشسته و جرگهٔ نیزه دار پیاده از هرسو
به نگهبانی پیل می‌پرداختند. رجه های (جاویدان سوار) که از بزرگترین
خانواده های سواران (نجبا) بودند درمیان ایستاده وسپهبد بهمن پیشاپیش
ایشان بر پیلی نشسته فرمان میداد. امروزگذشته از بیرق ها و پرچم هائی
که همواره برپا بود درفشی بسیار بلند و پر شکوه در دل سپاه استوار گشته
شش تن از ویسپهران بنگهبانی آن میپرداختند که غباد کشوادیان سردار
آنان بود، چشم لشکریان که بر آن درفش میافتاد بی‌خودانه فریادآفرین
بر کشیده با انگشت آنرا بیکدیگر مینمودند و هم آواز سرود ستایش
و (آفرینگان) میخواندند! ناگهان پیل سپهبد ازجای جنبیده درجائی که
همهٔ لشگریان سردار خود را بخوبی می دیدند ایستاد و سپهبد گرز زرینی
را که در دست داشت بلند کرد سپاهیان که آنرا دیدند یکباره آرام گشته
گوشها فرا داشتند.

پس سپهبد با آواز رسای خود فریاد کرد: ای بزرگان، سرداران

ولشکریان ایران، ما در برابر یك مشت تازیان بی‌سر وپا باندازه ای سستی و زبونی نشان داده‌ایم که مردم جهان را بشگفتی افکنده میخواهند باور کنند که نیرو وپهلوانی را ایرانیان یکجا باخته‌اند. ما تنها بیگانگان را از این کم جربزگی در بارهٔ خود گستاخ نمیکنیم زیرا زنها و دوشیزگان ایرانی نیز پس از این ها بزبونی ما هم خندیده وهم میگریند. گذشته ها گذشته امروز روزی است که سر افرازی، زندگانی و فرهی ایران باستان در گرو زور بازو و مردی و مردانگی شما می باشد! و شما ای ویسپهران ای سواران و ای کهنه سپاهیانی که خون ایرانی و پهلوانی در رگهای تان می‌جوشد آگاه باشید که در این میدان نام وننك سپاهیگری ما بدسترس دشمن گذارده شده زیرا آن جا، آنکه می‌بینید درفش کاویان است که بر افراشته‌اند (سپهبد با دست خود درفش را نمود و فرمان داد که پرچم آنرا گشودند. این پرچم از پوست پلنك بود با هشت گز پهنا و دوازده گز درازی و بگوهر های پر بها ورنگا رنك آرایش یافته بود) چشم سپاه که بپرچم افتاد غریو آفرین بر کشیدند وفریاد (فیروزی!.. فیروزی!) ازهرسو بلند گشت. بهمن که حالت روحی لشکر را بسیار نیکو دید آواز داد:- آری فیروزی فیروزی بزرك! زیرا این است آبروی شما، نام وننك شما، جان و روان شما، این است درفش کاویانی که درهر گوشهٔ آن سدها نشانی ازنیاکان شما نگاشته شده، نمایندهٔ ایران باستان، ایران فرخنده وایرانیان بافر و فرهنك است. ای ایرانی‌ها روان‌های آن شهنشاهان و بزرگانی که پیوسته درفش کاویان‌را می‌ستوده‌اند اینك درهوای این میدان پرواز کرده بربالا و برز و نیرو و بازوی شما نگران هستند!..

همینکه سخنان سپهبد بانجام رسید گرز خود را سه بار بالای سر گردانید و این خود فرمان جنك بود و در این هنگام مسلمانان نیز پیش

آمده تیراندازان ایران بتیرباران پرداختند و سوارهٔ عرب روبجناح راست ایران تاخت درحالتی که ابوعبیده باگروهی اززبده سواران مسلمانها سوی قلب حمله برده درفش کاویان را در مد نظر داشتند .

اما همینکه پیلهای زره پوش ایران به پیشواز در آمدند اسب های اعراب که بدیدن آن حیوان لندهور آشنا نبودند رمیده کار بر مسلمانان دشوار گشت و هجوم سوارهٔ روئین تن ایرانی که مانند سیل آتشین میزد و میسوخت و میانداخت عربها را دلخسته کرد . ابوعبیده کوشید که دوباره نظم را برگرداند و خویشتن پیاده شده فرمان داد سوارها از اسب فرود آمدند و فندی بخاطرش رسیده دلاوران‌را گفت تامیتوانند تنك وبند پیلهارا باشمشیر ببرند که هودج ها سرنگون گشته تیراندازانی که درون آنها هستند تباه شوند و نیز فرمود که خرطوم پیلها را باتیر و نیزه سوراخ کرده ازکار بیندازند و خود برای دلیری دادن سپاه به پیل سپیدی که پیشرو دیگران بود حمله برده شمشیری بخرطوم وی انداخت اما پیش از آنکه بتواند روبه‌پس بازجهد آن حیوان هوشمند دستش‌را بشانهٔ ابوعبیده رسانیده بایك فشار و در یکدم سردار تازی را درهم کوفت .

پیلبانان غریو شادی برآوردند سردار دیگر که ابوعبیده به جانشینی خود برگزیده بود علم اعراب‌را بدوش کشید جزآنکه حملهٔ ایرانیان ونیرو وچابکی وزبردستی آنان کارمسلمانان‌را بفرجام برده بود تاهفت‌تن ازبزرگان قبیلهٔ ثقفی‌ها که ابوعبیده نام‌برده بود بیرق سرداری را برداشتند و کشته شدند و سواره و پیادهٔ تازی مانند بنات‌النعش متفرق وروبه گریز نهادند .

اتفاقاً مردی از تازیان پلی را که روی فرات بسته بودند از پیش خود بریده بود بدین امید که چون مسلمانها راه نجاتی نبینند بازدرجنك پافشاری کنند اما این خود کار را بدتر ودشوارتر ساخت زیرا عرب‌ها که

از دم تیغ ایرانیان میگریختند و راه فرار هم نداشتند خود را بآب فرات می افکندند.

بالجمله جز مثنی بن حارثه شیبانی و ٤ هزار همراهان او کسی از اعراب جان بسلامت نبرد.

بند (چهاردهم) بخت واژگون

شبانگاه درحالتی که سرها ازبادهٔ فتح وفیروزی مست و دلها خرم و شادمان بود و در پهنای جلگهٔ قس الناطف وسواحل فرات جرگه جرگه لشگریان گرد هم نشسته مشعل‌ها افروخته مینا وساغر درمیان نهاده باآوای رودونی بانك نوشانوش را آمیخته اختران سپهر را برامشگری خوش‌باش همی گفتند سرداران و بزرگان سپاه نیز انجمنی آراسته پیران و جوانان وسپهران وسواران همگی بدور هم جرگه ساخته گزارش روز را باشادی و آفرین بمیان آورده به افزونی کشور ایران وایرانیان جامها لبریز کرده زنك غم از دل میزدودند غباد که ازهرجهت میبایست درآن شب شادمان باشد بی‌سببی خود را دلگیر یافته خواست تاباسپهبد دیداری کند و راز دل خویش بدونماید اماوی را درانجمن ندید بناچار بسوی خرگاه بهمن رهسپار گشته سراغ او را گرفت چاکران گفتند سپهبد کسی‌را نمی‌پذیرد غباد اصرار کرد تا یکی از بندگان راز دار بدرون رفت و پس از یکدم باز گشته او را بخواند چون غباد وارد شد بهمن را دید جلوی میزی نشسته در دریای اندیشه فرورفته وپیش رویش نامه‌ایست که گویا تازه رسیده است سپهبد که چشمش باو افتاد پرسید: - غباد چه شده است که انجمن را رها کرده بجستجوی من آمده‌ای غباد بی‌تأمل پریشانی ناگهانی‌را که بردل وی رسیده بود شرح داد ضمناً از سپهبد پرسید که آیا آگهی تازه‌ای ندارد -

بهمن برخاسته نامه‌را که روی میز افتاده بود برداشته گفت : ـ اینست نامهٔ یار دیرین ما سعد منذر (عمرو) که از حیره نگاشته آگهی میدهد که در پایتخت کارهای بزرگی رخ نموده دشمنان نابکار باراهنمائی فرخ هرمز در پی آن برآمده‌اند که ناگهانی بدربار ریخته آزرمیدخت را دستگیر کنند وچون ما پیشتر برای جلوگیری اینگونه نابکاریها سیاوخش پادوسپان (والی) ری‌را باسپاهی خواسته درتیسفون بنگهبانی شهنشاه برگماشته بودیم دشمنان هم رستم پسر فرخ‌هرمزرا که درخراسان بود بالشگری خوانده‌اند تادراین هنگام که ما گرفتار جنك مسلمانان هستیم آرزوهای زشت خود را بانجام رسانند . شهنشاه که از همهٔ فریب و دستان آنان آگه بوده ناگزیر گشته کار را یکرویه میفرماید بدینگونه که فرخ هرمزرا بدربار خواسته فرمان میدهد تا سر از تن او بر میگیرند ! ـ غباد فریاد کشید : ـ چون ، چگونه ! راستی فرخرا میکشند ؟ ـ بهمن پاسخ داد ـ آری ، این‌نامه چنین مینویسد همینکه فرخ کشته میشود سیاوخش کهن سال بجای آنکه مردم‌را آرام کند میفرماید تا گروه دیگری را نیز لشکریان در کوچه و بازار شهر جستجو کرده تباه میسازند وبر پریشانی پایتخت افزوده میگردد شگفت اینجا است که از این همه کارها بما آگهی نداده‌اند گوئی آن پیکها که جابجا در راه گذارده‌ایم تا نامهٔ دربار را بما رسانند همگی مرده‌اند ! غباد پس از یکدم باندیشه فرورفت گفت : ـ نی ، نی آنها نمرده‌اند اما دشمن آنانرا بسوی خود کشیده و شاید دسته‌ای سپاه رستم راه میان لشکر و پایتخت را بریده‌اند و آنچه برای ما پیك و نامه فرستاده شده بچنك ایشان افتاده است ! آه ! دریغ ! دریغ که نابکاری این فرزندان ناسزاوار ایران نمیگذارد تا چنین فیروزی بزرگی را بانجام برده کار تازیان را یکسره سازیم

در این هنگام چاکری بدرون آمده گفت: - چهار سوار بر دروازهٔ گند (۱) دستوری میخواهند و با سالار شب کار دارند - پیش از آنکه غباد پاسخی بدهد سپهبد بهمن فرمود: - هر چهار را اینجا رهنمائی کنید چون نوکر بیرون رفت بهمن دستش را روی سینهٔ خود نهاده گفت دیشب خواب دیدم آزرمیدخت چون کبوتری سفید از بالای لشکرگاه پرواز میکند وآواز داد: بهمن ما رفتیم! - ازآن دم تا کنون پیوسته دلم در تب و تاب و پریشان است وهم اکنون گوئی این سواران فرمان کشتن مرا می‌آورند!.. صدای سم اسب‌ها نزدیك شده لحظه‌ای بعد پردهٔ خرگاه بالا رفته شخصی سیاه‌پوش که نقابی برروی داشت بدرون آمده فریاد کرد: کسی نزدیك خرگاه نباشد سهراب تو خود نگهبان باش! - شنیدن این آواز بهمن و غباد هر دو را تکان داد و سپهبد برای استوار داشتن گفتهٔ آنشخص فرمان داد: - آری هیچکس نزدیك خرگاه نماند! غباد که تاب شکیبائی نداشت نزدیك آن‌سوار تازه رسیده رفته میخواست چیزی بگوید اما او خود نقاب برداشت وسپهبد وغباد هردو فریاد کشیدند: - ماه آفرین!.. ماه آفرین بارنك پریده وبازوی بسته که نشانهٔ زخمی سخت بود و بالاغری بی‌اندازه درحالتیکه آثار مصیبت واندوه بزرك ازچهره واندامش پدید بود خودرا بر کرسی پرنیانی که نزدیك بود افکنده گفت: - آری ماه آفرین ماتم زده ماه آفرین سوگوار!.. و نالهٔ سوزناکش که می کوشید در سینه بماند بیخودانه برآمده جویباری از اشك بر رخ روان ساخت. بهمن و غباد هر یك بازوی خاتون هندی را گرفته بادلهای پرطپش گزارش را میپرسیدند تاسرانجام او بخود نیرو داده راست نشسته گفت: - چه می‌پرسید؟ ایران رفت و فرخندگی جهانیان را بدرود

(۱) گند که اعراب آنرا جند خوانند به معنای اردو و لشکرگاه میباشد

کرد زیرا آزرمیدخت بزهر جان گداز ازپا درافتاد!.. بهمن بمانند برق‌زدگان تکانی خورده برزمین نقش بست و غباد و ماه آفرین با کوشش بسیار او را بهوش آوردند پس خانون هندی گفت: - سپهبد اکنون جای گریه وناله نیست زیرا من بخوبی آگهم که فرستادگان دشمن درراه وهمین دم بلشکرگاه میرسند و فرمان گرفتاری شما را با خود دارند باید پیشتر جان خود را برهانید! - بهمن پرسید: - پس همین‌اندازه بگو که چه رخ نموده؟ - ماه‌آفرین پاسخ داد: - مابرای شما نوشتیم که دستان بدخواهان ونابکاری آنان ازاندازه گذشته وشما درپاسخ نگاشته بودید که سیاوخش پادوسپان (والی) ری‌را فرمان داده اید با سپاه بپایتخت آید. ما به رسیدن او دیده دوختیم اما دشمنان ازما بیدار تر بودند زیرا باآزرمیدخت آگهی آمدکه هواخواهان فرخ هرمز پیمان نهاده اند شبانه به دربار ریخته کار وی را بسازند پس از گفتگو ها ورأی زدن با دوستان شهنشاه فرمود بهتر آنست تسیفون‌را رها کرده بلشگرگاه رویم وتا پایان جنك میان سپاه خود باشیم وشب هنگام از سرای شهریاری بیرون رفته بباغ هندوان آمدیم که از آنجا با کشتی ازراه اروند رود (دجله) واز رودشاهی بفرات رانده به‌گنند بیائیم هنوز درتالار باغ‌هندوان آرام نگرفته بودیم که فرخ هرمز بادویست سوار ازسایر بزرگان و دوستانش آنجا را در میان گرفتند. سخن کوتاه در میان شهنشاه با ایشان پیامها وگفتگو ها شده سر انجام فرخ هرمز پیغام داد: - هرگاه آزرمیدخت بزناشوئی من تن در دهد و نزد مردمان در آتشکده آشکارا مرا انباز پادشاهی خویش بشناساند و نیز بهمن را از سپهبدی بردارد من پیمان مینهم و سوگند میخورم که اینهمه بازی گریها را بر کنار سازم وکار شهنشاه را استوار کنم وگرنه آزرمیدخت بهیچ روی نخواهد توانست از کمند من خود را برهاند پس ازپرسش ها و پاسخ‌ها آزرمیدخت ناگزیر

آن پیشنهاد را بپذیرفت و نامهٔ اوستا را بدست مؤبدی و بهمراهی زنی باندرون باغ فرستادند که شهنشاه سوگند یاد کند تالار تاریك بود و من خودرا بجای آزرمیدخت نمایانیده سوگند خوردم به اشو (حضرت) زرتشت وبه نسکهای نامهٔ آسمانی که از پیمان فرخ هرمز سرباز نپیچم[1] پس همگی بشهر بازگشتیم وشهنشاه بافرخ هرمز بمدارا میگذرانید تا زمانیکه سیاوش رازی و سپاهش دررسید آنگاه بدخواهان باز بدگمان شدند و شنیدیم که فرخ هرمز پسرش رستم را که در خراسان بود با لشکر بپایتخت خوانده است وباز بتباه کاری پرداخته ازاین رو شهنشاه ناچار شدکار را یك رویه سازد و فرمان داد گروهی سواران سیاوش در سرای شهریاری شبانه گرد آمدند وهمان شب فرخ هرمزرا پیام فرستادکه پنهانی بدربار آید تازناشوئی انجام پذیرد آن مرد که مرگش دامن گیر شده بود سر و رویش را پیراسته بروت وگیسوانش را رنگ نهاده اندام خود را آراسته نهانی باندرون درآمد و هماندم سرش از تن جدا گشت

و روز دیگر سیاوش فرمان داد گروهی از دوستان وی را نیز دستگیر و بکیفر رسانیدند، و ما همهٔ این گزارشها را برای شما مینوشتیم جز آنکه شبی مهرداد که او را پیك خجسته پی میخواندیم سراسیمه نزد من آمده گفت : – راه ما را با گنند بریده اند ! و هویدا گشت که رستم بما فند زده پیش از آنکه بپایتخت تازد راه گنند را بریده که نتوانیم یاری بخواهیم و همهٔ نوشته های ما بدست او میافتاده است پس سیاوش رازی با لشگری که همراه داشت بپیشواز رستم بیرون رفت اما بانوی آزرمیدخت را رأی آن شد که ما برکشتی نشسته روانهٔ گنند شویم و این رفتار راستی

---

(۱) نسك تقریباً به معنی سوره است و کتاب مقدس اوستا بیست ویك حصه بود که بیست و یك نسك می نامیده اند .

بجا بود اما دریغ که سرنوشت کار خود را میکند! همانده که ما دست وپای خودرا برچیده روانه میشدیم عماد تازی بندهٔ عمرو (سعد منذر) سررسیده پیام آورد که خواجهٔ وی کشتی ویژهٔ (مخصوص) خودرا فرستاده وچون از همهٔ پیش آمد ها آگه است خواهش میکند با کشتی وی بسوی حیره یا لشکرگاه رهسپار شوید. هر چند مرا دل باین پیام راه نمیداد اما بانو شتاب کرده و ما ده تن در کشتی نشسته روانه شدیم. افسوس که اکنون جای آن نیست که همهٔ سخنان بانو و پیش آمد ها را بگویم همین اندازه بدانید که آزرمیدخت مرگ خودرا آشکار میدید و راستی آن شب هر چه بچشم ما میرسید مرغوا میآمد! جغد مینالید و پرتو ماه سرخ فام بود!..

☆☆☆

کشتی ما باید پس از پیمودن فرسنگی دراروند رود (دجله) بسوی راست پیچیده برود شاهی گذشته بفرات رسیده رو بلشکر گاه بیاید

نزدیك دهنهٔ رود شاهی کشتی بزرگی پیش آمده به نا خدای ما فرمان داد که رو بکناره براند و این کشتی پر ازسپاهیان بود بر ما هویدا گشت که بدام افتاده‌ایم. روی ریك ها پیاده شدیم دستهٔ سپاهی از آن کشتی بدر آمده پیشا پیش آنها جوانی بود که چون چشم بانوی آزرمیدخت براو افتاد ناله ای کرده گفت: این است رستم پور فرخ هرمز! دیگر کار من گذشت! من بیاد ندارم که آن جوان کینه ور بشهنشاه چه گفت اما میدانم که خشم بدر کشتگی در چشم و چهره اش نمودار بود!

آزرمیدخت سر در گوش من نهاده فرمود: - درود مرا ببهمن وغباد وسعدمنذر برسان! - ودرهمانده نگین انگشتری خودرا مکید وگوئی آسمانها بر سرمن فرود آمد زیرا دانستم که زهر کشنده بود وفریادی کشیدم!

رستم گمان برد که بانو خود را با خنجر میخواهد بکشد پیش دویده گفت : شتاب مکن که اینکار هم اکنون میشود - اما مهادخت کنیزک من دیوانه وار بروی رستم پریده فریاد زد : - ای ستمگر ! آیا بکسی که اینک روانش بسوی آسمانها پرواز میکند گستاخی مینمائی !..

رستم بی‌هوشانه رو به بانو دوید جز آنکه سنگینی بار های اندوه و رنج زهر جانگزا کار خود را کرده بود.

آزرمیدخت مانند فرشتهٔ نکوکاری خنده‌برلب روی ریگ‌های نمناك دراز کشیده پیکر سیمینش بیجان و دیدگان دلربایش آرام آرام برای همیشه بخواب رفت !..

☆☆☆

در این هنگام از کناره های لشگرگاه همهمه ای برخاست وبهمن بخطر های سهمگینی که رو بایشان میشتافت متوجه گشته از ماه آفرین پرسید : - آیا کسی همراهت هست ؟ ماه آفرین پاسخ داد : - آری سهراب دنبال ما با سه اسب از کنار رودخانه میآمد وهم او ما را رهانید واینك او و مهادخت با بندهٔ دیگری همراه من است - بهمن گفت : پس از شما نگرانی ندارم آنگاه با دیدهٔ گریان دستش را بآسمان برداشته با آوازی گرفته بدینگونه نالید : - ای آنکه جهان را آفریدی و سرنوشت جهانیان را بر پیشانی آنان نگاشتی بشنو ، سوگند کسی را که ببزرگی تو سوگند میخورد تا هرگز دل به‌آدمی نبندد و گفتگوی مردمان را نپسندد زندگی را جز برای ستایش تو نخواهد و آرامش را جز برای نیایش آستانت نجوید !

وتوای‌روان تابناك ای‌ایزد منش و فرشته خوی ای خدایگان من ای سرمایهٔ فرخندگی و امید من تو ، ای آزرمیدخت ! گواه باش که این

بنده ات دشواریهای کهبدی و بیغوله نشینی‌را برمرك آسان و آسایش بخش برتری نهادم تا در بوتهٔ دوری‌تو بیشتر همی بتفتم ودر زیر سندان روزکار همی بسایم و به فرسایم !...

همانشب شش سوار و یك پیاده از دروازهٔ لشگرگاه بیرون رفتند وپس از پیمودن مسافتی یکی ازآنان پیاده شده اسب ورخت وسلاحش‌را بآن پیاده وا گذارده کلاه و جبهٔ نمدین را از دیگری گرفته پوشید و با سایر سوار ها که پیاده شده بودند و داع کرده از یکی از ایشان پرسید : غباد راستی باستخر خواهی رفت ؟ آن دیگری پاسخ داد : آری سپهبد زیرا در خانمان پدری‌میتوانم بآسودگی زندگی را بسر آرم و در کوهستان پارس دور ازهمهٔ مردمان درباری ونابکاری های آنان با دلنوازی های ماه‌آفرین ازبار های رنج واندوه خود بکاهم !... آن نمد پوش در حالی که میخواست روانه شود گفت : - اورمزد یکتا و بزرك شما را از فریب روزکار برهاند و این‌دختر آسمانی‌خوی‌را خوشبخت فرمایاد ! آیا راستست که خوشبختی هم در زیراین‌گنبد نیلگون پیدا میشود ؟ و در پایان شب تار روز روشنی نیز هست !کو ؟ هرگز !..

نمد پوش اینرا گفته از سوئی وسواران ازسوی دیگر روانه شده شب تیره و تار در میانه حایل گردیده ظلمت بی پایان همگی را درچادر سیاه خود در پیچید !..

پایان بخش دوم

خوانندگان گرامی دنبالهٔ داستان را دربخش سوم خواهند یافت

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date